

www.forums.pichak.net



نام رمان : زن قرار دادی

نویسنده : مهری رحمانی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

کتاب را بست داشت فکر میکرد که شب بهترین قسمت روز است نه صدایی نه قانونی نه منعی همه چیز در اختیار خودش بود. روی زمین دراز کشید بدنش را کش و قوس داد. ماه از پنجره به رویاهایش ریخت. تلفن زنگ زد

وقتی حرفهام تموم شد با لحنی که رنگ موعظه داشت گفت: ما دنبال فوق العاده هستیم در حالیکه فوق العاده ای در کار نیست.

نمیدونم چه جوابی دادم ولی خوب میدونم وقتی گوشی رو گذاشت فهمید که به من دروغ گفته چون از تاسف خزیده در صدایش بوی یک انتظار سرخورده می اومد. مطمئنم وقتی که این حرفو زد سوز این انتظار توی چشماش سرخ و مرطوب شده بود چون در لحن صدایش نه تنها حسرت بلکه بغض کهنه ای پس رفته بود ولی نه اونقدر که من نفهمم. انتظار چیزی چیزی مثل حسی شبیه اتفاقی ساده با طعمی فوق العاده است.

دیروز همان نویسنده ای که برای اولین بار در خیابان دیدم و توسط دوستی به من معرفی شد و ناگهان یک عالمه حرف زد تلفن کرد و گفت: دیدار شما یک اتفاق بود اتفاقی که شاید ذهن من مدتها منتظر وقوعش بود برای همین من در مدت ده دقیقه همه ذهن و فکرمو برای شما گفتم میدونید من هر روز صبح که از خونه بیرون میام با خودم میگم: {امروز چه اتفاقی امروز چه معجزه ای؟}

وگرنه نمیتونم ادامه بدم اگه روزی باور کنم که همه چیز همینطور ادامه داره که هست و هیچ دگرگونی و تکان قابل توجهی نمی افته دیگه هیچ انگیزه ای برای ادامه نخواهم داشت.

و بعد گفت: شما چطور؟

گفتم: راستش تاحالا به این موضوع بطور خودآگاه فکر نکرده بودم ولی حالا که شما مطرح کردید فکر میکنم منم از قبيله شما باشم چون همیشه منتظرم یک منتظر سرحال و خوش بین اما نمیدونم چرا از حادثه 11 سپتامبر خوشحال شدم درسته که عده ای کشته شدند و من از قربانی شدن اصلا خوشم نمیاد ولی ...

نویسنده خنده تقریبا بلندی کرد و گفت: اگه به کسی نگید منم از ته قلب خوشحال شدم.

خندیدم و گفتم: شما بخاطر چی؟

قدری مکث کرد و گفت: اینطور حسها چرا ندارن اگر توضیح بدم دلیل واقعیش نیست مثل شعره که وقتی شاعر اونو سرود تازه میفهمه اونو نبوده که میخواست این واقعه 11 سپتامبرو

میگم به هر حال یک تکان مهم بود بدون در نظر گرفتن نوع عواقبش من فکر میکنم مردم تمام دنیا منتظر چنین رویدادی بودن.

حرفش را تایید کردم و گفتم: از فردا این شعار رسمی منم خواهد بود: امروز چه اتفاقی امروز چه معجزه ای وقتی گوشی را گذاشتم تردید داشتم که کسی بتونه اتفاق تازه ای در زندگی من باشه ولی ذهن من با خودش تکرار میکرد:؟ فوق العاده ای در کار نیست! یک اتفاق ساده شاید همون فوق العاده باشه. امروز چه اتفاقی؟ امروز چه معجزه ای؟ و بعد یک حسرت در ذهنم درست شد و ریخت به قلبم آیا روزی خواهد آمد که ...

2

نتیجه آزمایش را دوباره خواند از بعضی اصطلاحات سر در نمی آورد ولی پیام اصلی را گرفته بود. پیامی که تلخی آن بر تمام سلولهای سنگینی میکرد بی آنکه بتواند تف کند یا بالا بیاورد و از شرش خلاص شود. انگار دردی کهنه و نمک سود از پستوی ذهنش از دو حفره تاریک میچکید و روی صورتش راه میرفت دهانش شور شده بود لرزش چانه اش در اختیارش نبود بوی سوخته همه انتظارهای شادمانه اش راه نفسهای تنگش را می آزد.؟ فوق العاده ای که منتظرش بود همین بود چهره شاداب و زیبای پسر از حافظه اش بیرون زد. چهره ای که به زودی درهم کوبیده و متلاشی میشد. این چه اتفاقی بود که بی حرمانه جلوی آرامش نوپای ما پس از آن همه طوفان سخت ایستاد. تازه به زندگی برگشته بودم. ما با هم روزهای سختی را گذرانده بودیم بعد از آنهمه سخت کوشی به دنیای تازه ای رسیده بودیم دنیایی پر از اتفاقهای تازه و معجزه های باورنکردنی. یک مادر بعد از فرزند دیگر منتظر چه چیزی میتواند باشد؟ چه رویدادی جان سوخته او را تسکین خواهد داد؟

چقدر درمانده بود حتی نمیتوانست تلفنی برای آن نویسنده بزند و بگوید: آقای نویسنده فوق العاده!

فوق العاده زندگی من رسید این هم گواهی اش آیا هنوز منتظر فوق العاده ای؟

درد مثل چیزی گنگ فشارش میداد. مثل اتمی که تمام مدارهایش شکسته و الکترونهایش روی هسته آوار شده باشند در خود مکیده بود. دیگر زن نبود مادر نبود آدم نبود شیئی هم نبود چون مثل همان اتم تمام اجزایش درهم شکسته بود. نعره ای بلند از تمام حنجره های درد در خیابان پیچید و زنی نقش بر زمین شد و نعره ای دیگر بدنبال آن در خانه ای کوچک و گرمی که حالا بر خود میلرزید پیچید. واژه مادر بودن که از گلوئی پسری خواب زده بر آسفالت خیابان ریخت.

3

فضای خانه ای که تا دیروز بوی خود زندگی میداد حالا انگار یخ زده بود. بیرون از پنجره با تمام برگهای سبزش خبر از زمستان بی پایان میداد. انگار کفن برف روی همه رنگها ریخته بودند. طرح تابوتهای آینده در حافظه تنه درختان پا میگرفت و بوی کافور از گلهای ماتم زده باغچه می آمد.

هیچ یک از آنها توان نگریستن در چشم دیگری را نداشت. هر دو به نقطه ای دور که خیلی نزدیک بود نگاه میکردند تا از هجوم گریه سر نروند و دل دیگری را به درد نیاورند.

به دستهایش نگاه کرد هنوز مادر بود و میل نوازش در حس دستهای دلتنگ پاهایش را تکان داد با تمام وزن بغضهایش هنوز میتوانست راه برود. به پلکهایش دست کشید خیس شد. هنوز میتوانست برای کسی که همه کس بود گریه کند. بر لبهای دندان گزیده اش زبان کشید هنوز میل هزار بوسه بر وجود ایلیا زیانه میکشید.

ناگهان تمام یخهای خانه آب شد و روی گونه هایش راه افتاد و تا گونه های رنگ پریده پسر رسید. قلعه رود در هر سنی که باشد در آغوش مادر پسرک دلبندی است که نیاز بوسه و نوازش لبریزش میکند و برای مادر همیشه کودکی است که شیر جانی مینوشد و بوسه و نوازش میخواهد.

نمیدانست چه زمانی به درهم آمیختن و سیراب شدن از سرچشمه های ناشناس بی زمان و مکان گذشته بود. فقط حس میکرد که از سنگین

ن فرزند بر رانهایش و لمس پشیمانی بلند او که هنوز استوایی بود تمام قطبهای وجودش به گرما رسیده و آرامشی عجیب و یتیم در وجودش پا گرفته است.

4

((میدونی پسر ما وقت زیادی نداریم ولی باید از تمام ثانیه هاش استفاده کنیم. آدم وقتی برای زندگی وقت زیادی داشته باشد همه لذتها رو میذاره برای بعد. حالا بذار کار کنیم پول در بیاریم کمبودها رو جبران کنیم برای سالها بعد پس انداز کنیم و بعد بریم سراغ لذتها تمام دنیا رو بگردیم. بریم زندگی کنیم. غافل از اینکه زندگی چیزی نیست که منتظر فردا بمونه. هر لحظه اش که از دست رفت دیگه رفته.

ایلیا پلکهایشو بالا برد و از پایین به چشمهای مادر نگاهی کرد و با لیخندی غمگین گفت: میخوای بگی چه خویه که من وقت کمی دارم؟

- نه میخوام بگم در فرصتی کوتاه هم میشه زندگی کرد یه زندگی حساب شده و با برنامه ریزی دقیق با این هدف که از تمام لحظه هاش بهره بگیریم.

ایلیا به آرامی بلند شد و نشست در خودش احساس ضعف میکرد: فکر میکنی من توان اینکارو داشته باشم؟

- البته پسر ما اگر خودتو به دست بیماری نسپری!

- من خسته ام مادر اما اگر تو کمکم کنی با تو میام فقط بخاطر دل تو. است.

گرمای اشک در تمام تنش پیچید در حالیکه جلوی فوران چشمهایش را گرفته بود به سختی گفت: این انگیزه خویه پسر ما با هم میریم.

- کجا مادر؟

- نمیدونم کجا فقط میدونم که میریم زندگی کنیم همین!

ایلیا در دلش به دل مادر فکر میکرد بخاطر آزردہ او. میدانست که او خواهد رفت و دیگر چیزی نخواهد فهمید. اما مادر میماند و عمر باقی را با آن خاطرات درد خواهد کشید. پس بهتر است بگذارد هر خدمتی که دوست دارد برای او به انجام برساند تا بعد از پسرش خوشحال باشد که هر چه از دستش برآمده کرده است.

- ولی مادر رفتن خرج داره اندوخته کافی داری؟

- بله پول به اندازه کافی هست نگران نباش فقط سعی کن به خودت کمک کنی تا بیماریت مغلوب بشه!

- من سعی خودمو میکنم.

- فقط کافیه راه بیفتیم جاده خودش ما رو میره از همین دور و برها شروع میکنیم از همین شهرکهای حومه هم هواشون خوبه هم ساکت و آرومن هر وقت خسته شدیم راه می افتیم میریم به جای دیگه هر جا که تو دوست داشته باشی. است.

وسایل شخصی و مورد نیازش را یادداشت کرده بود. فکر کرد فقط وسایل خیلی ضروری را باید بردارد. بار سفر باید در حد امکان سبک و قابل حمل باشد. ایلیا هم آرام آرام وسایل خود را جمع آوری کرده و در چمدان کوچکی جا میداد.

دفعه پس اندازش را باز کرد. مبلغ قابل توجهی نداشت. حقوق خودش هم که به علت مرخصی حذف شده بود اما حقوق همسر در گذشته اش تنها مبلغ ثابتی بود که میتوانست روی آن حساب کند. با توجه به مخارج معالجه نیاز به درآمد بیشتری داشت به فکرش رسید که وسایل خصوصی خود را در یکی از اتاقها بگذارد و بقیه آپارتمان را مبله اجاره دهد. باید به دنبال کسی میگشت که به محض نیاز خانه را تخلیه کند و یا حداقل آنقدر آشنا باشد که اگر برگشتند بتوانند مدتی در همان اتاق وسایل خود زندگی کنند. به هر حال مشکل قابل حلی بود و کاری بود که باید میشد.

ایلیا وقتی در جریان تصمیم مادر قرار گرفت ابتدا مخالفت کرد. میترسید آواره شوند و اگر حالش بد شد و توان سفر را نداشت جایی برای بازگشت نداشته باشند. ولی مادر به او اطمینان داد که چنین مشکلی پیش نخواهد آمد. چون یکی از دوستانش که در خارج از کشور به سر میبرد کلید خانه ویلایی اش را در فشم به او سپرده و از او صمیمانه خواسته است هر وقت که مایل بود میتواند مدتی را در آنجا به سر برد. در درون همه این گفتگو مادر و پسر به این نتیجه رسیدند که اولین مقصد همان ویلای دوستشان باشد. چون بهتر است از شهر زیاد دور نشوند تا بتوانند خود را برای سفرهای بعدی بیازمایند.

فکر سفر برای ایلیا سخت بود. دلش میخواست گوشه ای آرام بگیرد و مرگ زودرس خود را بپذیرد. اما میدانست مادر نمیتواند در انتظار مرگ او بنشیند.

اتوموبیل کوچکی سربالایه‌های جاده لشگرک را براحتی پشت سر می‌گذاشت.

انگار این اتوموبیل که فضای صمیمانه اش نفس‌های آنها را بهم میرساند مثل سرنشینانش شوق رفتن داشت. هر چه پیش میرفت به سبکی مطبوع میرسید و هوای خنک کوهستان را در مرداد ماه گرم به ریه‌های منتظرشان سرازیر میکرد. گویی به سویی میرفتند که همه چیز انتظارشان را میکشید و چه احساس مطبوعی است برای مسافر وقتی بداند کسی چیزی واقعه‌ای در انتظار آمدن او میتپد.

زیباییها و طراوت جاده تمام حواس ایلیا را به خود کشانده بود. او بارها از این مسیر گذشته ولی هرگز در اینهمه زیبایی غرق نشده بود. انگار این دورنمای زیبا را با تمام جزئیاتش حس میکرد و لذت میبرد.

مادر نگاهی به او انداخت و از اینکه او را اینگونه محو طبیعت میبیند خوشحال شد.

ویلایی درست در بلندایی مشرف به رودخانه قرار گرفته بود. فرعی با صفایی تا درب ورودی خانه فاصله بود. فاصله‌ای که ماشین کوچک آنها براحتی از پیچ و خم زیبای آن می‌گذشت. بوی دلپذیری از عمق گیاه به فضای کوچک ماشین هجوم میبرد. ایلیا نفس عمیقی کشید و گفت: هوای دهکده یه چیز دیگه س آدم انگار تازه میشه!

مادر لبخندی رضایت آمیزی زد و گفت: ما هم برای همین اومدیم اومدیم که همه چیزهای تازه رو کشف کنیم.

- کلید رو بده مادر درو باز میکنم تا تو با ماشین بیای تو.

وقتی کلید در قفل چرخید دری بسوی همه زیباییها و بوی هاش خوش طبیعت باز شد. بوی تند و تکان دهنده نعنا پونه‌ها که کنار جویبار کوچک باغ روییده بودند و آمیزه‌های از روایح دیگر مشامش را برانگیخت بی اختیار عطسه کرد و بعد از آن دو سه نفس بلند و عمیق کشید و کنار راه ورودی ایستاد و با حرکت دست و حالتی مخصوص مادر را برای ورود به باغ راهنمایی کرد. مادرکه محو حرکات او شده بود از دلنشینی رفتارش حظ میکرد چشم‌هایش سرخ شد و در دل گفت نمیدارم بمیری! تو حیفی پسر! لااقل نمیدارم ناکام بمیری من طعم بهترین زندگیا را بتو می‌چشونم تمام شادی‌هایی که تا پایان عمر سهم تو بود به تو هدیه میکنم بدون رنج‌هایی که تو زندگی هر کسی هست.

ایلیا سرعت دست‌هاشو بیشتر کرد و با اخمی شیرین از مادر خواست که عجله کند مادر از ذهن خود بیرون آمد و وارد باغ شد پیرمردی خوشرو از انتهای باغ به سوی آنها آمد با صمیمت اظهار خوشحالی کرد و ضمن خوشامدگویی گفت: که خانم دیشب تلفن کردن و گفتن که شما و پسرتون تشریف میارین ایلیا به پیرمرد صمیمانه دست داد و گفت: پس این همه تغییر و زیبایی

باغ بخاطر وجود شماسست پیرمرد متواضعانه تشکر کرد و مادر به او نگاهی کرد و گفت: پدرم معتقد بود که باغ مال باغبونه بقیه طفیلی اند وقتی همه چی آماده شد شکم چرونها راه میفتن و میان فقط برای خوردن!

همگی خندیدند و ایلیا گفت: پدرجان ما هم از قبیله آدم خورهاییم اومدیم دسترنج شما رو به غنیمت بگیریم.

پیرمرد آهی کشید و گفت: برای ما از تنها پوسیده ها قدم مهمون رو چشمامونه ایکاش کسی بیاد هم دل ما رو از تنهایی در آره هم این میوه ها رو از پوسیدن بیهوده نجات بده.

مادر که بغض شادی در چشمهایش مرطوب شده بود گفت: پدر جان هر چی دلت بخواد پیش تو میمونیم آنقدر میمونیم تا بیرونمون کنی.

پیرمرد بار دیگر با تواضعی شیرین تشکر کرد و خوشامد گفت و رفت تا وسایل را از پشت ماشین بردارد و به ساختمان برود.

سکوت خبر از صدای حضور کسی را میداد. ایلیا احساس میکرد کسی نگاهش میکند. سری چرخاند و به دور و بر نظری انداخت و روی دختری که در بالکن ویلای مجاور ایستاده بود ثابت شد. دختر غمگینی که با حسرت به آنها نگاه میکرد. حس کرد چند سالی از او بزرگتر است ولی چه فرقی میکند دختری که در بالکن همسایه ایستاده و آنها را نگاه میکند چند سال داشته باشد مادر رد نگاه ایلیا را گرفت و به دختر رسید زیر لب گفت: تو دیگه چرا غمگینی دختر؟

پیرمرد که برای جابجا کردن وسایل در تردد بود صدای مادر را شنید و گفت: اون تنها دختر ولی الله خان صاحب ویلای مجاوره تازه مادرشو از دست داده از غصه دچار آسم عصبی شده تو تهرون دووم نمیاره دائم نفسش میگیره ولی الله خان اونو با پیرزنی که براشون کار میکنه آورده اینجا خودش هم صبح میره شرکت و نرسیده به غروب برمیگرده. روزی ده دفعه زنگ میزنه و احوال دختره رو میپرسه. خیلی خاطر دخترشو میخواود.

ایلیا سری به تایید تکان داد و گفت: پس برای همینه که به یه مادر و پسر اینطور با حسرت نگاه میکنه.

- آره مادر مرده خیلی رنجوره!

مادر آهی کشید و با اطمینان گفت: خدا بزرگه همه مادرهای دنیا که نمردن!

ایلیا منظور مادر را فهمید و لبخند زد ولی دلش نمیخواست مادرش را با کسی قسمت کند. او به تمام وجودش نیاز داشت به تمام نگاهش به تمام دستهایش و به تمام قلبش.

تب روی گونه های ایلیا سرخ شده بود و پشت لبهای آرام و خوش طرحش قطره های عرق مثل برلیانهای پاک و ریز میدرخشید. گونه های برجسته و فک زاویه دارش بارزتر شده بود. پلکهای بلند و بسته اش گواهی میداد که خواب نیست.

مادر حوله کوچکی را خیس کرده و روی پیشانی اش می گذاشت و ایلیا هر بار پلکهایش را به سختی باز کرده و نگاهش را به نگاه مادر میدوخت و به شکل غریبی سپاس خود را در چشمهای اومیریخت. میدانست که او به چه روزهایی فکر میکند روزهای تلخی که میخواست به هر قیمتی شیرینیش کند و نگاهش میترسید که نتواند.

مادر با اضطراب اما به آرامی دستمال را در آب یخ فرو میبرد میفشرد و بر سیمای پسر میکشید. وقتی دستمال را از روی چشمهایش برمیداشت پاداش رنج خود را میگرفت. مادر به قامت بلندی می اندیشید که چه گونه از پا افتاده و تسلیم vendeta تب شده است به اینکه آیا او تاب همین سفر کوتاه را هم خواهد آورد پس بقیه نقشه هایش چه: مجال بده ایلیا به من مجال بده ... منو در اول راه تنها نذار ... منم مثل تو زندگی نکردم ... فرصت بده ایلیا ما باید با هم زندگی کنیم.

لبهای ایلیا به آرامی باز شد. چیزی گفت مادر نشنید. دوباره بگو! میگم مادر اون دختر چرا قلعه رود؟ نمیدونم اما میتونیم فردا از پیرمرد پرسیم. اون همه چی رو میدونه. دلم برای دختری میسوزه مادر اون خیلی تنهاس! آره پسر ما نباید همدیگه رو تنها بذاریم فردا میریم سراغش کنار دلش میشینیم و به درد دلش گوش میکنیم. آره مادر باید اینکارو بکنیم وگرنه تو هم تنها میمونی.

مادر تا آخر ذهن ایلیا را خواند. دستمال سرد را روی چشمهای گرمش پهن کرد تا مجالی برای گریه بیابد. ولی باران لریز تر از آن بود که به چند قطره اکتفا کند و ایلیا بیشتر از اینها دل مادر را میشناخت غلطي زد و پشت به مادر خود را به خواب زد.

حالا تب بالا گرفته بود. بوی نعنا پونه های باغ حتی نتیجه آزمایش را پاک نمیکرد. نتیجه آزمایش کنترل دمای بدنش را در دست گرفته بود و بی رحمانه میسوزاند. دختر روی بالکن هنوز نگاه میکرد. دستهایش بلند شدند و پیشانی ایلیا را لمس کردند. دستهایی که سرد سرد بر پیشانی او که گرم گرم. چه آرامش بخش بودند دستهای سرد. نفسهای مادر صدای گریه میداد هنوز. حوله بار دیگر سرد شد و روی پیشانی اش نشست. دستش را روی دست مادر گذاشت. دستش گرم بود هنوز. دست او مثل دست دختر سرد نشده بود. هنوز دلبندش نفس میکشید. کم کم احساس کرد میلرزد. لرزی شدید دستهای دختر را کنار زد و دستهای گرم مادر را به صورت کشید.

پیرمرد دو پتوی گرم آورد و روی او انداخت با دستهایش دور و بر پتو را به بدن ایلیا نزدیک کرد مادر آرام آرام گریه میکرد و پیرمرد میدانست که بیشتر اشکهایش توی دلش میچکد برای تسکین او گفت: خدا بزرگه دخترم خوب میشه حرف دکترا که حرف خدا نیست. به قول قدیمیا اجل برگشته میمیره نه بیمار سخت! عمرش به دنياں معلومه که خوب میشه.

واژه ها در گوش ایلیا تکرار میشد: خوب میشه خوب میشه عمرش به دنياں خوب میشه

کم کم تب فرو کشید و لرز نشست ایلیا دستمال را از روی پیشانی اش برداشت و از مادر پرسید: ساعت چنده؟

صبح -4.

4- صبح؟ پس چرا بیداری هنوز! برو بخواب ما فردا کار داریم!

مادر منظور ایلیا را نفهمید پیرمرد گفت من میرم دخترم. بخواب!

مادر کنار پسر دراز کشید سر خسته اش را روی بالش گذاشت و با نور چشمهایش از پشت سر موهای ایلیا را نوازش کرد. هزار بار دور او گردید خود را فدایی کرد عمرش را به او بخشید سلامتی اش را به او هدیه کرد و در برابر درد و بلای او را به جان خرید. تا اینکه آرام شد و به خواب رفت.

مادر مرگ را برای خود میخواست و ماندن و زندگی کردن را برای پسر یک روی این سکه گذشت و فداکاری غریزی مادر را گواهی میدهد. اما این سکه روی دیگری هم دارد. مادر میخواست بمیرد و نباید تا مرگ فرزند را ببیند و یک عمر به پای رنج آن بنشیند ولی فرزند بماند و مرگ مادر را ببیند و عمری مدیون و دردمند زندگی کند. از طرفی مادر حاضر بود سلامتی اش را هم بدهد و خود بیمار و رنجور زندگی کند ولی فرزند سلامت و شاداب به عمر خود ادامه دهد. این آرزو نیز سکه ای دوروست یک روی آن نمایانگر همان گذشت و ایثار و بر جان خریدن دردهاست و روی دیگر آن اینکه فرزند نظاره گر درد و بیماری و رنج من باشد و من با وجدانی آسوده و ایثارگر رنج بکشم و شاهد زندگی توام با سلامتی او باشم است.

شاید این سکه سه رو داشته باشد و روی دیگر آن این باشد که هیچکس به اندازه صاحب درد و بیماری مهلک رنج نمیکشد. حتی اگر در مقام مادر باشد. آیا این غلو در مصرف واژه ها نیست تا عمق رنج ما را بنمایاند. و یا آرزوهای ما اینگونه مغشوش و نسنجیده اند که بدون تفکر بر زبان می آوریم؟

ولی آنچه که محبوب دردمند میخواهد نه جان ماست و نه سلامتی و خوشبختی ما است. تنها چیزی که انسان دردمند آرزو میکند انسانهای همدردی است که به خواست دل او عمل کنند. اگر خواهان ماندن است نهایت کوشش در راه ماندن او به عمل آید و اگر نخواهد بماند چون میداند که ماندن یعنی تحمل رنجی طاقت فرسا در جسم و جان و رسیدگی به مرگی دردناک آیا این خودخواهی نیست که ما این انسان فرتوت را که تحمل رنج آن مرگ دشوار را ندارد به کام خود برای دل خود زنده نگه داریم.

در تمام دنیا انسانهایی هستند که به دلیل بیماریهای معالجه ناپذیر و کشنده دردهای جسمانی و روانی بسیاری را تحمل کرده و طاقتشان به پایان رسیده است هیچکس به آرزوی مرگ آنها پاسخ نمیدهد. آنها محکومند که بخاطر قانون بخاطر دین و عرف و یا بخاطر دل عزیزانشان زنده بمانند. این چگونه نعدوستی و یا انسان ستایی است که با رنج و عذاب همان انسانها همراه است.

آیا مادر باید می گذاشت ایلیا در گوشه ای آرام و تنها بمیرد؟ ولی ایلیا هنوز به دردی نرسیده بود که آرزوی مرگ کند. آیا اگر به آن روز میرسید مادر او را بحال خود می گذاشت؟ فردا خیلی کار داریم و من باید از تو بیرسم آیا مایلی به این زندگی تازه تن دهی؟ آیا مرگ را به این زندگی ترجیح میدهی؟

و ایلیا در پاسخ مادر گفته بود: فعلا می خواهم زنده بمانم ما هنوز میتوانیم کارهای زیادی بکنیم من هنوز از زندگی لذت می برم و دل مادر از شنیدن این پاسخ از شادی پر کشیده بود. است.

صبح خوبی بود. باز هم بوی طراوت می آمد. ایلیا احساس سلامت و بهبودی میکرد. معمولا پس از یک بیماری حاد وقتی به بهبودی نسبی میرسیم حس میکنیم که هرگز در طول عمر خود اینهمه سرحال و خوب نبوده ایم و ایلیا اینگونه بود.

مش ممد صبحانه دلپذیری آماده کرده بود. تخم مرغ نیمرو و سر شیر محلی و نان تازه بوی خوب چای و نان تازه و نیمروی نمک فلفلی در تراس خانه پیچیده بود. مش ممد صبحانه را روی میز چوبی تراس گذاشته بود و در حالیکه چای میریخت صدا زد: بیاین بیا دخترم بیا جوان برومند صبحانه حاضره دیروز اینجا هیچکس نبود حالا دور هم هستیم خدایا شکرت.

صدای مش ممد بوی امید میداد بوی اعتماد بوی اطمینان ایلیا احساس قدرت کرد و با گامهایی محکم خود را به مش ممد رساند: سلام پدرجان صبح شما بخیر!

- سلام پسرم میبینم تب و لرزو شکستی.

- تو خونه ای که پدری مثل شما نفس میکشه تب و لرز جرات موندن نداره.

- منو شرمنده میکنی آقا ایلیا نفس خدا شفا داده ما چه کاره ایم!

مادر که از شنیدن گفتگوی آنها قوت گرفته بود وارد تراس شد: صبح به خیر پدرجان خجالتمون دادید.

- عاقبت بخیر دخترم دشمنت خجالت بکشه تا باشه مهمون باشه و من خدمت کنم تا حالا که نایی بوده و پایی تونستیم خدمت کنیم من بعدشم خدا کریمه. است.

مادر ضمن اینکه چای شو هم میزد با صدایی کوتاه گفت: بعضی اوقات معنی این جمله رو بهتر میفهمم که هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون باز میگردد مفرح ذات.

مش ممد در حالیکه لقمه بزرگی را با لذت میجوید گفت: مثل اینکه شما هم سعدی رو خیلی دوست دارید؟

ایلیا با تعجب و خوشحالی پرسید: مگه شما هم سعی میخونید؟

- راستش پسر من دو تا کتاب بیشتر ندارم به سعدی که سمت راست متکامه و به حافظ که سمت چپ اونه هر وقت که بی خوابی میزنه به سرم میزنه اگه رو دنده چپ باشم حافظ میخونم اگه رو دنده راست باشم سعدی میخونم اگه رو شکم خوابیده باشم پا میشم به چیزی میخورم اگه به پشت خوابیده باشم دعا میخونم و با خدام حرف میزنم. خلاصه این محدوده جغرافیایی

دنیاى منه. وقتى هم كه بيدارم دوست دارم با آدما حرف بزنم. اگر دور و برم باشن مثل امروز كه شكر و اگر نباشن ميرم اينور و اونور بالاخره بيداشون ميكنم و باهاشون خوش و بش ميكنم زندگى ما قد ده مونه يه چهار راه بيشتتر نداره مثل شهر شما نيست كه پل رو پل اتوبان در اتوبان باشه و گيج بشيم. ما تكليفمونو با خودمون و ديگرون ميدونيم.

مادر كه از حرف زدن مش ممد لذت ميبرد گفت: آدمايى مثل شما هر جا كه باشن تكليفشونو ميدونن شما رگ خواب زندگى رو ميدونيد بهمين دليل گيج نميشيد.

- البته اين نظر لطف شماست ولى واقعيت چيز ديگه آيه راستش چند صبايى اومدم تهرون و سرايدار يه مجتمع مسكونى شدم اولش خوشحال بودم اون موقع زنم هنوز عمرشو به شما نداده بود و دو تا دخترام هم عروس نشده بودن چند ماهى گذشت ديدم دارم گرفتار ميشم ديدم دارم تكليفمو گم ميكنم. تحمل كردم چون زنم و دخترام راضى نبودن برگرديم ده با اينكه سال بعد يه سخته خفيف كردم دكتر گفت پدر جان براى چى اومدى به اين شهر خراب شده برو تو همون باغ سبزي بكار گل بكار و هواى تازه بخور گفتم زن و بچه هام نميان. گفت خودت برو اونام ميان نيومدنم كه نيومدن! اگه بمونى جونتو بايد بذارى تو اين راه خلاصه ما برگشتيم و خانم بچه ها همونجا موندن و سرايدارى رو خودشون به عهده گرفتن و نيومدن. اما خوشحالم كه برگشتم. چون زنم دو سال بعد سرطان گرفت و از بين رفت. دخترا هم همونجا عروس شدن و موندگار.

مادر سرشو پايين انداخت تا ايليا سرخى چشماشو نيينه ايليا بروى خودش نياورد و با خنده به مش ممد گفت: پدرجان معلومه كه خيلى شيرى هنوز چون مرداى شهر جرات نميكنن زن و بچه رو ول كنن و برن به امون خدا.

- آخه اگه ميموندم ميمردم براى اونام فايده نداشت مثل زن خدا بيامرزم كه لجبازى كرد و موند و جوشو گذاشت تو اين راه ميدونى پسر من فكر ميكنم آدم هر جورى دوست داره بايد زندگى كنه نه من زور كردم كه اونا بيان نه اونا زور كردن كه من برم. روزاى تعطيل هم ميمودن پيش من ولى من كمتر ميرفتم شهر آخه نفسم ميگرفت.

مادر گفت: پدرجان يه كسايى دارن داد ميزنن دموكراسى كه خودشون از هر ديكتاتورى ديكتاتور ترن يه كسايى هم ميگن ما از دموكراسى و اين حرفا سر در نمياريم ولى مثل درخت هر جا كه مساعد باشه پا ميگيرن و موندگار ميشن به يگران هم تكليف نميكنن.

ايليا با خود فكر كرد عجب مرد جالبه! به قول مادر رگ اصلى زندگى رو گرفته و پيش ميره. هر جا هم كه خطا كنه برمىگرده نه مثل ما كه دائم داريم اشتباهاتمونو توجه ميكنيم تا به ديگران ثابت كنيم كه ما ناچار بوديم از خطا وگرنه دلمون نميخواست خطا كنيم.

مادر رو به ايليا كرد و گفت: ديشب در حال تب گفتى كه فردا خيلى كار داريم ميتونم بيرسم كه چه كارى دارى؟

ايليا دست به سینه نشست و گفت: اول بايد از مش ممد بيرسم كه چرا مادر اون دختر مرده؟

مش ممد نفس بلندى كشيد كه چيزى شبیه آه بود و بعد گفت: راستش داستانش خيلى عجيبه از اون ماجراهايى كه يه هو زندگيت پودر ميشه ميره رو هوا!

- چطور؟

- از قرار این دختر عاشق پسری میشه که پدر و مادرش با وجود مخالفت ناچار میشن اونارو به عقد هم در آرن پسره قدرت خدا خیلی قشنگ بود و دختره هم گول همین زیبایی رو خورده یکی دو ماه که میگذره کاشف به عمل میاد که پسره معتاده و الکی گفته فوق لیسانسه. مدرک تحصیلی هم نداره شرکتته هم شرکت باباشه و اون هیچ کاره س. اختلافاً از همینجا شروع میشه. کار بالا میگیره تا طلاق است. پسره میگه طلاق نمیدم الا اینکه از همه حق و حقوق بگذری و صد میلیون هم پدرت بده تا موافقت کنم. خلاصه دادگاه و دادگاه کشی پدر پسره هم دم کلفت و دارای مدرک ص یعنی پول و ***** ثابت میکنن که پسره معتاد نیس. یه روز که میاد خونه مادر دختره تا زنشو ببره مادر دختره جلوش وامیسه خلاصه درگیری میشه و پسره که انگار مواد بهش نرسیده و دیوونه شده یه قطعه کریستال میزنه تو سر مادره و جمجمه زن بیچاره میشکنه و پسره فراری میشه. دختره که شاهد ماجرا بوده شوکه شده و مریض میشه. خلاصه سرتونو درد نیارم مادره عمرشو میده به شما پسره هم هنوز گیر نیفتاده و دختره هم داغون. دکتر و دوا و اینور و اونور دختره بهتر میشه ولی بیماری آسم میمونه روش. برای همینم باباش در میارده اینجا تا از هوای سالم بهتر بشه. من هر روز به اونا سر میزنم. باغچه شونو مرتب میکنم. دلداری شون میدم و باهاشون غذا میخورم. دختره حالش خیلی بهتر شده ولی هنوز خیلی غمگینه.

ایلیا به فکر فرو رفت و مادر در دلش گفت پس این دختر هم فوق العاده زندگی شو گرفته زیر لب گفت: جام غم این روزگار بر همه یکسان دهد.

- آره دخترم دست رو دل هر کس بذاری درد خودشو داره دل بی درد خداس.

9

ساعت نزدیکهای 11 بود که زنگ زدند. مش ممد دستش بند بود ایلیا رفت در را باز کرد. همان دختر بود با کاسه ای اش در سینی. گفت دیشب چراغتون تا صبح روشن بود. مش مد که اومد به ما سر بزنه گفت که شما دیشب تب داشتید سرما خورده بودید و تا صبح لرز کردید. گفتم کمی اش براتون درست کنن. محترم خانم دست پخت خوبی داره امیدوارم خوشتون بیاد.

ایلیا با شرمندگی تشکر کرد و از اون خواست که بیاد تو. گفت بیاین با مادرم آشنا بشین مش ممد که صدای اونارو شنید از دور صدا زد بیا تو دخترم منم اینجا. بیا تنها نمون آینا هم مثل خودتون آدمای خوبین.

دختر با شرمندگی وارد شد. ایلیا سینی را از دستش گرفت و به داخل راهنماییش کرد.

مادر با شادی و روی خوش به استقبال دختر آمد با مهربانی روی او را بوسید و گفت: درسته که ما خودمون مهمونیم ولی اینجا مثل خونه خودتونه خوشحال میشیم که پیش ما بیاین میتونین با همون خانمی که ...

- محترم خانم جایی نمیره تهرون هم که بودیم دوست نداشت از خونه بیرون بره اون میگه از همه جا بهتر خونه س.
- خب پس خودت به ما سر بزن دور هم بودن از تنهایی بهتره.
- شما هم بیاین پیش ما پدرمم عصرا میاد تا صبح پیش ما میمونه.
- مش ممد با خنده گفت: پس جور شد صبا تو بیا اینجا شباً آینا میان اونجا خوبه نگین خنده نسبتاً بلندی کرد مش ممد با خوشحالی گفت:!! چه عجب خانوم خانوما یه خنده ای برای ما کردید بعد یه شاخه شاخه گل چید و داد دست نگین. نگینم اونو بو کرد و گذاشت کنار کاسه اش. بعد همگی داخل ساختمان شدند.
- آش گرم بود مش ممد در حالیکه دستاشو بهم میمالید با خوشحالی گفت: هنوز گرم گرمه تا سرد نشده بزیم تو رگ!
- مادر رفت چند تا کاسه و قاشق آورد و روی میز گذاشت. مش ممد با شوق و ذوق و به به و چه چه آش رو ریخت تو پیاله ها و جلوی مهمونا گذاشت.
- ایلیا به شوخی گفت: مثل اینکه این اش مخصوص مریض بود!
- نگین با کمرویی گفت: تو خونه بازم هست همه نوش جان کنید.
- مادر ضمن اینکه آش رو مزه مزه میکرد گفت: همین امروز صبح ماجرای متاثر کننده ای رو که اخیراً برای شما پیش اومده از مش ممد شنیدیم خیلی متاسف شدیم چه اتفاقی وحشتناکی می افته که آدم نمیتونه پیش بینی کنه. است.
- نگین سرش را پایین انداخت و با تاسف گفت: همش تقصیر من بود من اگر گول ظاهر اونو نمیخوردم هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد.
- ایلیا با لحنی منطقی و صمیمی گفت: ولی شما نباید خودتونو سرزنش کنید اغلب مردها هم عاشق زیبایی زنهای میشن و به اونا دل میندن زیبایی چیز کمی نیست بعضیا فریب پولو میخورن که فریبندگیش از زیبایی کمتره. است.
- نگین سرش را علامت نفی تکان داد و گفت: تکرار یک اشتباه اونو توجیه نمیکنه به هر حال اینکار اشتباهه.
- مادر با لحنی تسکین آمیز گفت: به هر ترتیب هر چی بوده گذشته خداوند مادرتونو رحمت کنه و اون بدبخت رو هم شفا بده.
- ایلیا با اعتراض گفت: قسمت اول حرفتون درست ولی قسمت دومشو قبول ندارم برای یه جانی معتاد که دیگه دعا نمیکنن اون باید مجازات بشه. است.
- گیریم که اونو هم گرفتن و کشتن مادر ایشون که دیگه زنده نمیشه.
- به هر حال اون انگله و باید بمیره.

نگین از همدردی ایلیا تشکر کرد و گفت: اولاً منم دوست داشتم دستگیر بشه و بمیره اما حالا فکر میکنم مرگ کمترین مجازات برای اونه اون باید زنده باشه و رنج بکشه زندگی خودش درس قشنگی بهش میده. است.

مش ممد وارد بحث شد و گفت: چیزی که دست ما نیس چرا راجع بهش حرف بزیم دستگیری و مجازات اون با قانونه بیاین راجع به چیزایی که دست ماس حرف بزیم. است.

ایلیا گفت: مثلاً چی؟

مش ممد گفت: مثلاً همین نگین خانم که پیش ماست و ما شب میتونیم بریم خونه شون.

نگین لبخندی زد و گفت: تشریف بیارین قدمتون روی چشم.

مادر رو کرد به ایلیا و گفت: بین مش ممد چه خوب بلد خودشو از درگیریهایی بیخود و دور از دسترس جدا کنه و به محدوده اختیاراش بپردازه.

نگین گفت: واقعاً مش ممد بلده چطور زندگی کنه راستش اگر مش ممد نبود من الان آنقدر سر حال نبودم که پیش شما بشینم همش دوست داشتم تنها باشم و گریه کنم همین رفتاری ساده مش ممد منو آروم کرد. است.

- خجالت من ندین نگین خانم یاد خدا آرومت کرده من فقط بهت گفتم بسپرش به خدا قضاوت با اونه ما که حکمت نمیدونیم همیشه روی پرده به چیزه پشت پرده به چیز دیگه. است.

ایلیا برگشت بطرف نگین و گفت: خب پس طبق پیشنهاد مش ممد باید راجع به شما حرف بزیم ولی ما که از شما چیزی نمیدونیم شما خودتون حرف بزین.

- مثلاً چی بگم؟

- مثلاً بگید از حالا به بعد چیکار میخواید بکنید برای آینده چه تصمیمی دارید؟

- راستش هنوز راجع بهش فکر نکردم فعلاً در مرحله معالجه و خلاصی از دست این آسم لعنتی ام شما بگید که برای آینده تون چه تصمیمی دارید؟

- من و مادرم از دیروز تصمیم گرفتیم فقط زندگی کنیم و به هیچ چیز دیگه فکر نکنیم مادرم مرخصی گرفته خونه شو اجاره داده و راه افتاده برای بهره گرفتن از تمام لحظه های زندگی.

- پس بهتره من مرخص شم و وقتتونو نگیرم.

مادر خنده شیرینی کرد و گفت: شما هم به قسمتی از زندگی مابین ما میدونستیم وقتی به اینجا بیایم اتفاقات زیادی منتظر ماس و همینطور آدمای جالبی مثل همین مش ممد و شما.

- متشکرم امیدوارم با این روحیه برای شما کسل کننده نباشم.

مش ممد باز افسار بحث رو در اختیار گرفت و گفت:، باز صحبت از بی وفایی میکنی که دخترم تو نه تنها کسل کننده نیستی خیلی ام دلنشین و مهربونی همینکه اش آوردی برای بیماری که اصلا نمیشناختیش یعنی که روحیه ت خیلی خوبه بعد دستاشو بالا کرد و گفت شکر.

مادر با خود فکر میکرد سلامت روان این پیرمرد پر توان از کجا آمده؟ آبشخور ریشه های این شخصیت کجاست. اولین عامل که بنظرش رسید ایمان بود. ولی خیلیها از ایمانی قوی برخوردارند و اینطور سهل گیر و عمیق نیستند. شرایط رشد و تربیت هم که نمیتواند باشد. چون در روستا آنچنان به اصول ترتیب توجه و دقت نمیشود. از طرفی همه روستاییها که مثل مش ممد سلامت و بی گره نیستند. سواد و آگاهی؟ او که دو کتاب بیشتر نخوانده تجربه؟ اینهم که در اختیار همگان است ولی همه از آن بهره لازمو نمیگیرند. سلامت ژنهای تعیین کننده شخصیت؟ البته این موضوع قابل تاملی است ولی آیا میتواند تنها عامل باشد. منطق تنها عامل را رد میکند. پس مجموعه چه عواملی سبب شدند که او انتخاب گری شایسته و قدرتمند بار آید و در عین سادگی به عمق وقایع بیندیشد.

مادر با خود فکر کرد که اغلب افرادی که در طبقات و محیطهای ساده اجتماع پرورش یافته و پس از رشد به طبقات و محیط های پیچیده تری راه یافته اند از چنین شخصیتهایی برخوردارند. این افراد به دلیل ساده بار آمدن ذهن از میان پیچیدگیهای طبقات دیگر بهترینها را برمیگزینند. چون به تجربه دیده اند پرداختن به پیچیده گیهای بیهوده حاصلی جز رنج نخواهد داشت. ذهنی که از ابتدا پیچیده بار بیاید با پیچیدگیهای خود درگیر شده و انتخاب برایش دشوار میگردد.

مادر از مشاهده منش مش ممد یاد مش اسمال خدمتگزار دانشگاه هنر افتاد که به تجربه به هنرمندی قابل توجه تبدیل شد که بزهای فلزی پارک سنگی جمشیدیه از آثار ماندگار اوست.

مادر از تفکر درباره شکل گیری شخصیت انسانها به جایی نرسید. مسئله پیچیده تر از آن بود که بتوان به این سادگیها به نتیجه رسید. تعدد عوامل آشکار و غیر قابل دسترس عوامل پنهان کار نتیجه گیری را دشوار کرده بود. تنها حرفی که مادر میتوانست با اطمینان بگوید این بود که مش ممد شخصیتی زیبا و دوست داشتنی و اهل زندگی ناب است و میشود در کنار او به حقایق زیبایی رسید.

شب وقتی نگین با خود تنها شد بی اختیار ذهنش به دنیای درون ایلیا و مادرش لغزید. به گمانش چیزی در آن میان مستور بود. چرا آنها تصمیم گرفته بودند فقط زندگی کنند. مادر برای چه مرخصی گرفته بود؟ چرا تنها خانه خود را اجاره داده بودند؟ مگر ایلیا کاری نداشت که میتواندست اینطور آزادانه تصمیم بگیرد و راهی سفر زندگی شود؟

هر چه حساب میکرد جور در نمی آمد. حتما رازی میان آنها بود که عامل چنین تصمیمی شده بود. ولی هر چه بود کاری کارستان بود و جذابیت خاص خودش را داشت. نگین آدمهای زیادی را میشناخت که به علت ناراحتی ریه و حساسیت به الودگی هوا توسط پزشک معالج خود هشدار گرفته بودند که باید هر چه زودتر شهر را ترک کنند و به یکی از شهرهای خوش آب و هوا نقل مکان نمایند. اما آنها بی توجه به این هشدار مرگ هنوز به زندگی روزمره خود ادامه میدادند و انگار بدون اضطراب منتظر مردن بودند. تصمیم ایلیا و مادرش در برابر این افراد حرکتی شگرف مینمود. رها کردن همه چیز و شتافتن به سوی زندگی چیزی که کمتر کسی به آن فکر میکند.

به ذهن زخمی خود برگشت ذهنی که مرهم نازکی روی زخمهایش را پوشانده بود. اما در این چند ماه گذشته کمتر شبی چنین احساس مطبوعی داشت. احساس قدرت میکرد و حس غریبی همه وجودش را پر کرده بود. انگار دریچه تازه ای به شبهای درخود خزیده اش نور میریخت. برای خودش هم غریب بود مثل اینکه بیگانه ای ناشناس و مطبوع در او راه میرود.

پدر گفته بود دیر می آید. مش ممد چند بار سراغ او را گرفته بود تا با مهمانهایش به خانه نگین بروند ولی او هنوز نیامده بود. و مش ممد آخرین بار گفته بود باشد برای فردا امشب دیگر دیر شده و ایلیا خسته است.

11

مادر در رختخوابش آرام گرفته بود ایلیا دیگر تب نداشت و نسبت به شب گذشته حالش خیلی بهتر بود. ایلیا داروهایش خوردی؟

- بله مادر مثل پسرای خوب همه شونو خوردم راستی آش خوشمزه ای بود نه؟

- چرا خیلی لذیذ بود من تاحالا چنین اشی نخورده بودم.

- به این اش میگن آش برگه علاوه بر برنج و حبوبات و کوفته قل قلی و کمی سبزی و رب گوجه فرنگی انواع برگه های هلو سیب و زردآلو و همینطور آلو و مقداری پیاز داغ و نعنا داغ برای روش مجموع مواد لازم برای تهیه این اش رو تشکیل میدن.

- پس تهیه اش باید دشوار باشه!

دشوار نیست - نه فقط مواد تشکیل دنده اش متنوعه و قبلا باید تهیه بشه.

- البته گفت که دست پخت محترم خانومه و خودش پخته.

- به هر حال به دستور نگین خانم و برای شخص شما پخته شده بود.

- اذیت نکن مادر!

- چه اذیتی عین واقعیه مگه خودش نگفت؟

- چرا گفت ولی خب عملا برای همه بود.

نظرت راجع به نگین چیه؟

- بنظرم دختر بد شانسیه در همین مدت کوتاه چه آسیبهای عمیقی دیده امیدوارم بتونه جبران کنه.

- درسته ولی سوال من چیز دیگه آیه میخوام بدونم نظرت درباره خودش چیه؟

- چه فرقی می‌کنه من نظری راجع به هیچ دختری نمیتونم داشته باشم.

مادر قفسه سینه اش سنگین شد چقدر شنیدن این حرفها برایش دشوار بود. چرا اینطور فکر میکنی مگه فقط کسی میتونه درباره دخترها حرف بزنه و یا با اونا ارتباط برقرار کنه که صد سال زنده باشه چه کسی میدونه که فردا کی میمیره تو من یا نگین!

- درسته مادر هیچ چیز قابل پیش بینی نیست ولی من باید بیشتر از بقیه محتاط باشم چون عملا شانس من در رسیدن به مرگ از بقیه بیشتره. است.

- دیگه ولش کن به این چیزا فکر نکن راحت بخواب!

ایلیا کم کم به خواب رفت ولی مادر هنوز به نگین فکر میکرد. اینکه او میتواند به ایلیا خیلی نزدیک شود و زندگی کوتاه او را پر از لذت و معنا کند. شاید حضور او بتواند باعث شفای ایلیا شود.

دلش میخواست کمک کند تا ایلیا به نگین نزدیکتر شود. ولی در دل خود را سرزنش میکرد تو فقط به فکر سلامت پسرتی اون دختره تازه از زیر بار درد قامت راست کرده و هنوزم غمگینه. نزدیک شدن او به ایلیا و پا گرفتن عاطفه بین اونها و بعد از چند ماه خاموشی ایلیا و به درد نشستن دوباره این دختر نه ... اصلا منصفانه نبود. اون مستحق اینهمه رنج نیست.

ساعتی گذشت مادر هنوز نخوابیده بود. با خود گفت واقعیت را میگویم تصمیم با خودش اگر تمایل داشت خودش میدانند اگر نه باز هم انتخاب با اوست.

12

صدای پای نور مش ممد را از خواب بیدار کرد. احساس سبکی میکرد. دیشب ایلیا خوب خوابیده بود. چراغهای ساختمان تا صبح خاموش بود. از جا بلند شد کنار پنجره رفت و نفس عمیقی کشید. سپیده داشت می آمد. بوی نعنا پونه ها بلند شده بود. مش ممد استینها را بالا زد و رفت کنار جویبار خنکای آب سرحال ترش کرد.

در حالیکه آرنجهایش را روی زانوها تکیه داده بود به نعنا پونه ها نگاه میکرد. بوی گیاه و رطوبت آب و خزش سپیده در سایه روشن باغ احساس شکر را در دلش شفاف تر کرده بود. بیاد ایلیا افتاد. آن قامت بسیار جوان و آن چهره مهتاب گون و دلنشین به زودی ... استغفرالله ... زبانم لال ... چه کسی از غم او کاغذ آورده؟ خدا میداند و حکمتش است. دستی برد و چند شاخه شاخه نعنا پونه چید. این گیاه شفا بخش حتما برای سلامتی ایلیا هم خوبه. معجزه هم نیاز به بهانه داره اینم بهانه ش!

نعنا پونه ها را به اب زلال جویبار که از چشمه ای در باغ جاری بود شست و با خود برد. در دل گفت خلیا مریض میشن و زانوی ماتم بغل میکنن به زمین و زمان بد میگن. بنازم به همت این مادر که بجای مرثیه پیش از مرگ به عزیزش شیره زندگی میچشونه. نوش ایلیا ... نوش ...

رطوبتی گرم چشمهایش را سرخ کرد به زیباترین گوشه آسمان نگاه انداخت خورشید بود که دامن سرخش شعله میکشید و تاریکی بود که از ترس نور کنار میرفت مش ممد لبخندی زد که از چشمهای مادر که در بالکن ایستاده بود دور نماند: پدرجان زود بیدار شدی!

- من همیشه زود بیدار میشم من تا سحر رو نبینم غروب به دلم نمیشینه.

مادر در دل گفت مثل شاعرا حرف میزنه مثل پهلوانای قدیم مثل روشفنگرای بی گره مثل پدرای مهربون این مرد کیه؟

رفتار مش ممد همیشه مادر رو به حیرت وا میداشت خواست این همه خوبی او را با محبتی کوچک پاسخ دهد: پدرجان بذار امروز من صبحانه رو درست کنم.

- چی بهتر از این که دختر خویم به ما صبحانه بده.

مادر با شوق مشغول تهیه صبحانه شد، انگار دارد برای عزیزترین و شریف ترین آدمها سفره میچیند، همه چیز باید کامل و لذیذ و زیبا باشد، سماور و قوری را گوشه ای روی میز گذاشت، ایلیا همیشه از صدای سماور و بوی تازه چای لذت میبرد پنیر و کره را در ظرفی زیبا گذاشت نعنا پونه ها را کنار پنیر، این ها فقط مال ایلایس ... صدای مش ممد بود که گوشه ای آرام نشسته و با لبخندی شیرین حرکات و رفتار مادر را پی میگرفت.

نعنا و پونه که تو باغ فراوونه ... مادر بود که با تعجب میگفت، ولی اینها فقط مال ایلایس! هر کی نعنا پونه میخواد بره خودش بچینه، حالا لحن مش ممد قاطع بود انگار که درد شفا ریخته بود در این گیاه خوش بو و میخواست که تمامی آن شامل حال ایلیا باشد و بس مادر نکته را گرفت و گفت: چشم پدرجان امروز شما پادشاهید!

- کاش امروز درویش بودم و فرمانبر!

چشمهایش برای دومین بار اشک زد، حسی در او رقیق شده بود و به تلنگری سر میرفت، مدتها بود که این حس را تجربه نکرده بود، از زمان درگذشت همسرش سیده خاتون دو سال میگذشت، روزهایی را بیاد آورد که زن در بستر تحلیل میرفت و او کمتر اتفاق می افتاد که چشمهایش خشک باشند، آن روزها هم به آنی به غلیان آمد و جاننش از چشمهایش میچکید.

- پدرجان یاد چیزی افتادی؟

- اره دخترم آدم پر از یاد و خاطره س گاهی امروز آدمو یاد دیروز میندازه بی اشک که آدم آدم نیست زندگی همینه تو به کردار من کار نداشته باش صبحانه تو بچین، است.

ایللیا خواب آلود و بی رمق وارد تراس شد و به جمع آنها پیوست.

- صبح شما بخیر انگار شماها از من جوونترید.

- عاقبت به خیر پسرم فکر میکردم دیشب خوب خوابیدی اما انگار ...

- نه پدر جان خوب خوابیدم ولی ساعتیه که احساس تب میکنم.

- برو با اب گرم دست و روتو بشور بیا ببین مش ممد برات چی آورده.

ایلیا چشمی در سفره گرداند و نگاهش رو نعنا پونه ها ثبت شد و ابروهایش را بالا کشید و گفت: اوم ... گیاه شفابخش ولی اینا با نیمرو خوشمزه میشن.

- تا تو دست و روتو بشوری نیمرو هم آماده اس ایلیا امروز صبحانه با منه.

ایلیا احساس ضعف و سرما کرد. دستهایش را زیر بازو زد و با حالتی کز کرده وارد ساختمان شد.

- مثل اینکه حالش خوب نیست دخترم بهتره صبحانه رو ببریم تو خونه بنظرم رسید سردشه.

هر دو با عجله خوراکیها و سماور را روی میز داخل هال منتقل کردند. مادر ژاکتی آورد و روی صندلی ایلیا گذاشت.

ایلیا در حالیکه سعی میکرد خوشحال بنظر برسه وارد هال شد: چی شده ییلاق قشلاق کردید البته بهتر چون من سردمه از همه بهتر همین ژاکت گرمه.

ایلیا ژاکت را با لذت به خود پیچید مادر چای گرم برایش ریخت ایلیا دستهایش را پیش آورد که دور لیوان گرم بگذارد مادر دستهای او را گرفت و با دقت نگاه کرد کف دستهایش سفید سفید بود مادر لب ورچید و گفت: می باشد. میریم نیمروها رو بیارم فکر میکنم آماده شدن است.

وقتی وارد آشپزخانه شد با عجله شیر اب را باز کرد و چند مشت اب سرد به صورتش پاشید. چهره اش را در حوله فرو برد. جای گریه اش روی حوله ماند. وقتی حوله را از روی صورتش برداشت ایلیا را در دهانه در دید که با تعجب به او نگاه میکرد: کف دستام چی بود مادر؟

مادر دوباره صورتش را در حوله فرو برد و شانه هایش لرزید. ایلیا به کف دستهایش نگاه کرد سفید سفید بودند.

مش ممد خود را به آنها رساند از شواهد فهمید علامت بدی دیده شده قدری این پا و آن پا کرد و گفت: دوست دارید برم نگین رو صدا کنم

ایلیا گفت: فکر میکنی بیدار شده باشه؟

- آره اونم مثل ما سحر خیزه

مش ممد دستاشو محکم به هم کوبید و گفت: به داد ات شکر و نداده ات شکر تا شما نون رو گرم کنید ما اومدیم.

به محض خروج از در با صدای بلند فریاد زد: نگین خانم بیوش کفشاتو صبحانه دعوتی نگین خانم حاضر باش زود زود پیرمرد طاقت نداره صبحانه یخ کرد.

نگین صدای شیرین مش ممد رو شنید و با صدای بلند جواب داد: چی شده پدرجان سر صبحی؟

- به صرف صبحانه دعوت شدی دخترم عجله کن.

- پس شما دیگه زحمت نکش خودم میام.

ورود مهمان فضا را عوض کرده بود. ایلیا دیگر به دستهایش نگاه هم نمیکرد. همگی با اشتها مشغول صرف صبحانه شدند. افتاب هم به آن جمع مهربان پیوست ولی از مرز قالی پیشتر نیامد. ایلیا به افتاب نگاه کرد و گرم شد. اما مادر به رغم لبخندی که بر لب داشت در خود میلرزید: ایلیا مجال بده هجوم بی موقع درد مجال بده ما هنوز اول راهیم ایلیا مقاومت کن ایللی بذار نگین کمکت کنه اونم مثل ما درد شناس پدرت ایللی پدرت ... 6 سال ... کم نبود 6 سال تمام ...

ایللیا به مادر نگاه کرد چشمهای او به دستهایش خیره مانده اما نگاهش به نقطه دوری فکر میکرد. ایللیا دستهایش را باز کرد و به پوست سفید کف آنها دقت نمود و بعد زیر چشمی واکنش مادر را پی گرفت میدانست هر چه هست به رنگ کف دستهای او مربوط میشود. نگین ماین پر حرفی مش ممد رفتار آنها را در سکوت میپایید. چقدر در نظرش اسرار آمیز میرسیدند مادر آشکارا غمگین بود ولی سردرگم و کنجکاو.

مش ممد وقتی دید کسی به پر حرفی های او توجهی نمیکند از جا بلند شد و گفت: صبحانه خوبی بود ممنونم دخترم من میرم سراغ باغچه ها هر کی دوست داشت بیاد به کمک کنه. کسی دل و دماغ کمک به او را نداشت ولی ایللیا دلش نیامد پیرمرد را تنها بگذارد با سستی بلند شد و بدنبال او راه افتاد.

- سردت نیست پسرم خسته نیستی؟

- نه پدر بیکار نشستن کسل میکنه.

مش ممد با وجود اینکه میدونست ایللیا سرحال نیست ولی فکر کرد شاید مشغولیت برای او بهتر باشد بنابراین سری به تاکید تکان داد و گفت: آره منم از بیکاری بیمار میشم کار بهترین مشغولیتیه.

نگین و مادر به جمع کردن میز صبحانه مشغول شدند مادر سعی میکرد خوشرو و صبور باشد اما نگین میدانست که چیزی بر قلب او سنگینی میکند چقدر دلش میخواست از راز میان آنها سر در بیاورد دوست داشت یک طوری سر حرف را باز کند: ببخشید خانم ...

- به من بگو مادر!

گل از گلش شکفت مدتی بود لذت تلفظ این کلمه را ازدست داده بود. آخرین باری که این واژه را با فریاد به کار برده بود لحظه ای بود که میدانست ثانیه های پایانی عمر مادر است و همینطور هم شد و مادر لحظه ای بعد با جمجمه ای شکسته پیش چشمهای تنها فرزندش فرو ریخته و نگین دیگر چیزی نفهمید.

مادر نگاهی به او انداخت و گفت: دوست نداری این کلمه رو برای کسی دیگه ...؟

- نه نه اصلا اینطور نیست مادر من فقط ذوق زده شدم راستش فکر نمیکردم شما ...

- من خیلی دوست داشتم به دختر داشته باشم خب حالا دارم اونم به دختر خوب از زود
اشناییت خیلی خوشم میاد فکر نمیکردم تو به این زودی کنار ما قرار بگیری نظر پدرت در این مورد
چیه. می باشد؟

- پدرم برای سلامتی من حاضره هر کاری بکنه چون فقط اون میدونه که من چه آسیبی دیدم
وقتی فهمید من با شما ارتباط دارم و روزا که اون نیست تنها نیستم خوشحال شد خیلی دوست
داره با شما آشنا بشه. است.

- همین امشب همین امشب ما میایم پیش شما ما هم دوست داریم با ایشون آشنا بشیم.

- میدونید خانم ... مادر - هر دو لیخنند زدند کار شما و پسر تون برام خیلی جالبه یعنی در واقع
بیشتر از اینکه جالب باشه عجیبه!

- چرا عجیب؟

- اینکه کسی همه کارهاشو تعطیل کنه خونه و زندگی شو بده اجاره راه بیفته به قصد زندگی و
لذت بردن از زندگی عجیب نیست؟

مادر با حالتی تاسف آمیز گفت: از بس که زندگی نکردیم زندگی کردن برامون عجیبه.

- آخه فکرشو بکنین تو شهری که همه گرفتار چون و چرا و بزن و ببندن هیچکس فرصتی برای
فکر کردن به زندگی نداره به مادر و پسر کمر همت میبندن و همه چی رو رها میکنن و میافتن
دنبال زندگی واقعی باید پای به انگیزه مهمی در کار باشه رها کردن کار آسونی نیست اونم رها
کردن همه چیز است.

- درسته دخترم انگیزه ما برای اینکار خیلی قوی بود.

مادر در این تردید بود که اضطرابی این عمل را برای نگین بازگو کند یا راز را همچنان مکتوم بگذارد.
او براحتی توانسته بود موضوع را برای پیرمرد تعریف کند. چرا حالا از بیان آن ابا داشت؟ آیا
میخواست همه زندگی نگین را قربانی لذت جویی عمر کوتاه ایلیا کند. آیا تاوان کوتاه بودن مجال
زندگی ایلیا را این دختر دردمند باید میپرداخت؟ آیا ولع کمک به ایلیا از او ظالمی ساخته بود که
به هیچکس رحم نمیکرد.

همه چیز قربانی یک نفس بیشتر برای فرزند؟ عادلانه نبود. ایلیا به هر حال میرفت و در رفتن
زودرس او نگین هیچ تقصیری نداشت. ایا جغد شوم بار دیگر روی شانه های نحیف این دختر
نشسته بود تا اینبار به گونه ای دیگر فریادش را به آسمان کشد؟

- ایلیا بیمار به بیماری لاعلاجی که فرصت کمی برای او گذاشته رنگ از روی نگین پرید وقتی
فرصت کوتاه باشه یا باید بشینی و زانوی غم تو بغل بگیری و یا لذت یک عمر رو در همون مدت
کوتاه فشرده کنی من نمیتونستم بشینم و آب شدن پسرمو تماشا کنم. پس راهی نبود جز رها
کردن همه چیز و رهسپار شدن برای بلعیدن همه لذتها. ایلیا باید زندگی میکرد!

نگین سرش را پایین انداخت. نفس عمیقی کشید احساس سبکی میکرد نه تنها غمگینتر نبود بلکه دیگر به اندوه خود فکر نمیکرد. آدمهای دردمند وقتی از درد دیگران باخبر میشوند احساس رضایت میکنند.

ایا از اینکه در میابند دردمند دیگری هم هست خوشحال میشوند؟ اینکه خودخواهی است. ایا از اینکه در دردمندی خود تنها نیستند خرسند میشوند؟ این هم خودخواهی است آیا تقسیم درد میان مردم به طور ضمنی احساس عدالت را بوجود می آورد؟ به هر حال نگین دیگر تنها نبود شاید آرامش نگین از این رو بود که میتوانست برای ایلیا کاری کد و برای مادر هم. و شاید از مفید و موثر بودن خود احساس خوبی داشت.

سکوت طولانی و آرام نگین باعث تعجب مادر شد. انگار انتظار هیجان و یا حیرت از جانب او را داشت و شاید ترجیح میداد این خبر او را شدیداً غمگین میکند و حتی به گریه آورد ولی هیچیک از این انتظارات اتفاق نیفتاد و نگین همچنان ساکت ماند.

عاقبت مادر خود به گریه افتاد و مصرانه بجای او گریست نگین به مادر نزدیک شد دست روی شانه های لرزانش گذاشت و گفت:، هیچ معلوم نیست که چه کسی زودتر میمیره کسی فکر میکرد مادر من اینطور عجیب و باور نکردنی تموم شه فردارو هیچکس ندیده مادر. شاید فردا مال همه ما باشه شاید مال هیچکس ولی من رنج شما رو میفهمم.

من ازدست دادم ولی شما قراره که ازدست بدین. وقتی از دست میره دیگه خیالت جمعه که رفته. تکلیف معلومه. باید بپذیری چون هیچ راه برگشتی نیست. ولی وقتی بناست از دست بدی گم میشی نمیدونی چکار کنی کجا بری. هر لحظه داغونی من شما رو میفهمم مادر منو تو دنیاتون راه بدین شاید بتونم کاری کنم.

- البته که میتونی ولی تو به اندازه کافی زخم خورده ای میترسم از اینکه ...

- نه نترسید بالاتر از سیاهی که رنگی نیست من مدتهاست که به سیاهی رسیدم زندگی فعلی من تنهایی سکوت و نشخوار خاطراته من چیزی رو از دست نمیدم شاید کنار شما زندگی برام معنی پیدا کنه لااقل اگه رنج میکشم بدونم برای چی اگه بدونم وجود من به شما آرامش میده و به ایلیا زندگی احساس شادی میکنم. اینطوری من معنی پیدا میکنم.

مادر در دل فکر کرد شاید علت سکوت و آرامش او بعد از شنیدن خبر همین بود دستهای نگین را میان دستهایش گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت: انگار سالهای تو رو میشناسم.

بعضیها قبل از اینکه همدیگه رو ببینن با هم آشنا.

مادر به فکر فرو رفت و گفت: امروز چه اتفاقی امروز چه معجزه ای؟

نگین با تعجب گفت: چی گفتید مادر؟

نگین ادبیات خوانده بود کتابهای زیادی با خود آورده بود که ساعتی دراز تنهای را با خواندن آنها پر کند.

محترم خانم همیشه از اینکه میدید او ساعات متمادی را صرف خواندن کتاب میکند تعجب میکرد. دوام سوال میکرد: است. نگین جان حوصله ات سر نمیره نه محترم خانم توی این کتابا پر از زندگی و جذابیت من از بیکاری حوصله م سر میره مگه شما فیلم میبینید حوصله تون سر میره؟ خب فیلم خیلی فرق میکنه آدم سرگرم میشه. کتاب هم همینطور آدمو سرگرم میکنه تازه خیلی بهتر از فیلم است. ولی من فیلم رو ترجیح میدم. خب معلومه کتاب برای کسانی جالبه که به موضوعش علاقه داشته باشن. ولی من مطمئنم شما اگر از داستانای ساده و کوچیک شروع کنید بالاخره به خوندن کتاب علاقه من میشید. نه فکر نمیکنم من اهل فیلمم نه کتاب.

نگین میان عنوان کتابها دنبال چیزی بود که در این شرایط به درد ایلیا بخورد او میخواست راه ارتباط با این جوان بیمار و محکوم به مرگ را بیابد و بهترین راه کتاب بود. او از طرز صحبت مادر و پسر فهمیده بود که آنها هم اهل کتابند. بالاخره عنوانی را پسندید و انتخاب کرد. البته این کتاب درباره ادبیات نبود بلکه در واقع کتاب روانشناسی بود.

روانشناسی یک ماجرای جالب درباره مرد بیماری که استاد بود و مبتلا به بیماری تحلیل برنده ای شده بود که به تدریج از پایین تا قفسه سینه فلج میشد و با پیشرفت بیماری او قدرت حیاتش را از دست میداد. این کتاب توسط یکی از شاگردان استاد نوشته شده بود و حکایت از روحیه قوی و سرشار از زندگی این مرد داشت که با آرامش و محبت و دانش همه را گرد خود جمع کرده و از محبت آنها فیض میبرد.

کتاب به طرز اثر گذاری نوشته شده بود. نگین فکر کرد این کتاب میتواند برای ایلیا روحیه بخش باشد. چون احساس میکرد هر وقت ایلیا دچار بحران بیماری و تب میشد روحیه اش را از دست میداد و مادر هم همینطور کتاب را با خوشحالی برداشت راهی خانه همسایه شد.

مش ممد قبل از اینکه در را باز کند با صدای بلند گفت: خوش آمدی نگین خانم قدم رنجه کردی.

- سلام پدرجان مثل اینکه شما علم غیب دارید از کجا میدونستین منم.

مش ممد با خوشرویی درو باز کرد و گفت: سلام بروی ماهت آخه این طرفا کی میاد جز تو ما که کسی رو نداریم.

- بالاخره ممکنه بچه های شما یا فامیلای مادر آینا باشن.

- هر کی بخواد این همه راهو بیاد زنگ میزنه دختر.

- مثل اینکه فکر شما بهتر از ما کار میکنه.

- آخه شما آنقدر کتاب میخونی دیگه دور و برتو نمیبینی.

- شما هم که اهل کتابید به سلامتی.

- دو تا کتاب کجا صد تا کتاب کجا من تکلیفم معلومه یا سعدیه یا حافظ.

هر دو بهمدیگر خندیدند.

ایلیا روی پاگرد منتظر آنها بود سرحال تر از دیروز بنظر میرسید: سلام بر خانم فاضل دست پر آمدی.

- سلام بر ایلیای کبیر برگ سبزی است برای شما.

نگین کتاب را بطرف ایلیا برد و ایلیا هنگام گرفتن کتاب تعظیم ملایمی کرد و گفت: از کجا میدونستی منم به کتاب علاقه مندم؟

- از طرز صحبت کردنت.

- یعنی خیلی ملا لغتی حرف میزنم؟

- نه نمیتونم توضیح بدم فقط حس میکنم.

- آره بعضی چیزارو فقط میشه حس کرد.

مش ممد با صدای بلند گفت: دخترم کجایی مهمونمون هم که اومد غذا آماده س.؟

- ساعت هنوز 12 است پدر زود نیست؟

- برای کسایی که کله سحر صبحانه میخورن نه!

- سلام دخترم خوش آمدی.

- سلام مادر من دیگه پررو شدم از هر طرف که میرم سر از اینجا در میارم صدای محترم خانم در اومده بش میگم خب تو هم بیا میگه روم نمیشه همینجا میمونم فیلم نگاه میکنم اون عاشق فیلمه. است. است.

مش ممد گفت: هر جور راحتی دخترم یک ظرف غذا بکش براش ببرم.

- چشم پدرجان چشم ولی چرا شما زحمت بکشین ایلیا میبره.

ایلیا چشمکی زد و گفت: مادر همیشه از من مایه میذاره ایلیا میبره ایلیا می آره ایلیا میشوره ایلیا ...

همه از لحن ایلیا به خنده افتادند مادر گفت: خب پس چی بگم از پسرم نزدیکتر کیه؟

ایلیا رو کرد به مش ممد و گفت: چرا شما زحمت بکشین ماد میبره مادر می آره مادر میشوره مادر ...

و بعد چشمکی به مادر زد و گفت: از مادر نزدیکتر کیه؟

و بعد با صدای بلند خندید. خنده ها به سرفه تبدیل شدند سرفه ها شدیدتر و شدیدتر شدند خنده روی لبهای بقیه ماسید مادر با شتاب به ایلیا نزدیک شد محکم به پشتش زد. نگین دوید و

اب آورد مش ممد کفتهايش را فشار داد و کم کم ايليا آرام شد و بى حال روى كاناپه دراز کشيد مادر که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: چى شد پسر؟

- هيچى اب دهنم پريد تو نايم.

- همين؟

- آره همين!

مش ممد باز هم معرکه گردان شد و با صدای سرحال گفت: چيزى نشده اين بيچاره حق سرفه کردند نداره خب پريده تو گلوش سرفه ش گرفته مگه براى شما پيش نمياد خب وقتى کسى مريضه بيشتر ميريزه؟

ايليا باز خنده اش گرفت و مش ممد جلو آمد و خم شد و دستى به ريشهايش گرفت و گفت: جان ما اين تن بميره ديگه نخند مادرت طاقت خنده تو هم نداره جان ما نخند.

ايليا لبهايش را بست و زير لب خنديد مادر ضربه کوچکى به شانه اش زد و گفت: خدا نکشتت نفسمو بند آوردى.

ايليا نگاهی به مادر کرد و گفت: مگه سرفه هم از علائم اين بيماريه؟

هوای خنک اوایل شب دلنشين و آرام بود. روى پله هاى ورودى ساختمان که به پاگرد ميرسيد نزديکى جويبار نشسته بودند. ستاره ها تک تک از راه ميرسيدند. صدای ملایم اب حس غريبى داشت.

مش ممد چراغ ته باغ را روشن کرده بود و بداخل ساختمان رفته بود. گفته بود که ميخواهد در تهيه شام به مادر کمک کند. بنا بود پدر نگين هم به آنها بپيوندد شايد محترم خانم هم مى آمد. شام امشب بياد مفصل تر ميبود.

نگين با پاينه موهايش بازى ميکرد و ايليا به حرکت خوش صدای اب چشم دوخته بود. نميدانستند از چه چيزى حرف بزنند. بوى نعنا پونه ها صدای خوب اب زيبايى ستاره ها و يا چيزى درونى تر و جدی تر چيزى که ظاهرا درست ديده نميشد ولى نياز به شنیده شدن داشت.

- دوست دارى از همسر فراريت حرف بزنى از اينکه چطور با هم آشنا شديد از چه چيزش خوشت اومد و انگيزه اصليت براى ازدواج با اون چى بود؟

- اولاً اون ديگه همسر من نيست به درخواست پدرم دادگاه حکم طلاق غرايى منو صادر کرده خوشبختانه اسم اون قاتل ديگه روى من نيست. است.

- اگه ناراحت ميشى ميتونى راجع بهش حرف نزنى يه حرف ديگه بزنى!

- نه ناراحت نميشم ديگه بهش اهميت نميدم اون حتى ارزش کينه توزى رو هم نداره راستش اون خيلى جذاب بود يه حالت قشنگى تو چشماش بود که بعدا فهميدم در اثر حشيشه حالا از همه چشمای خمار بدم مياد فکر ميکنم نتيجه حشيشه. است.

- منكه چشم خمار نيست نه از چشماى من كه بدت نمياد هان؟
- چشماى تو - نه كمى بى حاله البته بعضى وقتا ولى اغلت چشماى زيرك بنظر ميرسن يه جور تيزى و هوشيارى از چشماى ميريزه.
- خويه يا بد؟
- خب معلومه كه خويه ميخنده من زيركى و هوشيارى رو دوست دارم چون خودم هوشيارانه عمل نكردم و مثل خنگا افتادم تو تله زيبايى.
- كجا باهاش آشنا شدى؟
- راستش يه مهمونى فاميلى بود اونم يكي از فاميلاي دور بود البته نسبى كه تازه از خارج اومده بود و ميخواست ايران بمونه.
- حتما كسى اونو براى تو يا تو رو براى اون تيكه گرفته بود.
- نه اصلا اينطور نبود آشنايى ما فقط يه اشنايى معمولى تو يه مهمونى بود رفتاراش برام جالب بود كمى كودكانه رفتار ميكرد خيلى ساده و بى شيله پيله بنظر ميرسيد وقتى چشمانش بمن مى افتاد ميخنديد خنده شم خيلى دلنشين بود. است. است.
- ايليا بى وقفه پرسيد: خنده من چى جوريه من چه جورى ميخندم بنظر تو؟
- نگين از واكنش ايليا در برابر حرفهاى خود خنده اش گرفت و گفت: خنده تو هم شيرينه به شرطى كه اب دهنت نپره تو نايت و همه رو بترسونه.
- ايليا دستاشو بهم كوبيد و خنده بلندي سر داد نگين بى اختيار ترسيد و گفت: تو رو خدا نخند من ميترسم مواظب باش!
- اى بابا يه دفعه آب دهن ما پريد تو گلومون حالا از خنده محروم شديم نگران نباش دختر سرفه از علائم اين بيمارى نيست.
- ايليا ساكت شد و سرش را پايين انداخت و آهسته گفت: تو از مريضى من خبر دارى؟
- اره ميدونم!
- نوع بيماريمم ميدونى؟
- اره ميدونم!
- چه احساسى دارى؟
- متاسفم ولى معلوم نيست اگه بيمار نبودى از اين خوشبختتر بودى!
- ايليا به حرف او فكر كرد، او راست ميگفت. در اين لحظه همه چيز خوب بود. زندگى به معناى حقيقي خود رسيده بود. سه سال پيش را بيداد آورد. هنوز بيمار نشده بود ولى با آن وضعيت پدر

یک لحظه آرامش نداشت. اضطراب درس و امتحان شدت گرفتن بیماری پدر خستگی و از پا در آمدن مادر کار بیرون کار خانه اضطرابها مشکلات اقتصادی و ... در این لحظه چقدر احساس خوشبختی میکرد به نگین نگاه کرد و گفت: حق با توست اگر بیمار نمیشدم به اینجا نمی اومدم اگر به اینجا نمی اومدم با تو و مش ممد آشنا نمیشدم اگر با شما آشنا نمیشدم تنها بودم.

نگین با لحنی شوخ گفت: مادرت که بود اونو به حساب نمی آری؟

- چرا مادرم نزدیکترین کس منه اما سختی و دشواری گذشته ها بین ما اونقدر سنگینی میکنه که هر کدام از ما به یه دوست نیازمندیم یه دوستی که بتونیم از اول همه چی رو براش تعریف کنیم گذشته های سختی بود تازه تموم شده بود من و مادرم داشتیم خودمونو ترمیم میکردیم مادرم به نظریه های تازه ای رسیده بود امروز چه اتفاقی؟ امروز چه معجزه ای؟ که یه باره این اتفاقا شروع شد و ما رو به اینجا کشوند

- تا حالا که به بدجایی نکشیده.

- راست میگی خوبه خیلی خوبه ولی اینطور که نمیونه.

- من مطمئنم چند روز آینده از اینم بهتر میشه.

- اره میشه ولی بعدش چی؟

- فعلا به امروز و چند روز آینده فکر کن بعدش مال بعد است.

ایلیا سری به تایید تکان داد و گفت: آره برگردیم سر اصل مطلب بقیه شو بگو!

- اون مهمونی تموم شد ولی کاوه تو ذهن من موند از گوشه و کنار راجع به اون اطلاعات به دست می آوردم فهمیدم که فوق لیسانس ساختمان داره تو شرکت پدرش کار میکنه اومده ایران ازدواج کنه و بمونه خیلی شوخ و خوش مشربه کلک تو کارش نیست و از این حرفا. تا اینکه مهمونی نوبت ما شد. مادر لیست مهمونا رو که نوشت کاوه و خانواده اش تو لیست نبودن.

خیلی دلم میخواست اونا تو مهمونی ما باشن ولی روم نمیشد مستقیما به مادر بگم غیر مستقیم این و اونو دیدم و شرایط رو طوری جور کردم که خاله فرنازم به مادر تلفن کنه و حرف بندازه که کاوه اینارو گفته یا نه. اینطوری مادر یادش می افتاد و شاید کمی تو رودرواسی قرار میگرفت و میگفت که یادش رفته است. حتما اونارم میگه. نقشه درست در اومد و مادر همینکارو کرد.

ایلیا ناخودآگاه احساس حسادت میکرد. انگار دلش میخواست که جای کاوه میبود. در دل فکر میکرد اگر دختری او را اینهمه بخواهد چه احساسی خواهد داشت. حتما بی درنگ تسلیم vendeta میشد. او در آن لحظه همه دخترا را نگین میدید و لحظه ای به این نکته فکر نمیکرد که ایا فرقی نمیکرد که آن دختر که باشد. ایلیا از آن قبیل مردان بود که چهره زن را در متن غم زیباتر میبینند. همانگونه که مادر از روز تشخیص بیماری او زیباتر شده بود. وقتی به نگین نگاه میکرد رگه غم را در نگاه او حتی وقت خنده دوست میداشت.

نگین وقتی ایلیا را ساکت دید سکوت کرد. طولانی شدن سکوت ایلیا را بخود آورد. ولی دیگر سر حال نبود. بخود اجازه نمیداد زیاد به نگین نزدیک شود. انگار حکم مرگ مجوز هر کاری را از او گرفته بود نگین با خود فکر کرد نکند زیاده روی کرده باشد؛ مثل اینکه ناراحتت کردم معذرت میخوام.

- نه از تو ناراحت نیستم خودم حالم خوب نیست میخوام تنها باشم تو برو پیش مادر.

نگین آهسته بلند شد و از پله ها بالا رفت. در پاگرد ایستاد برگشت ایلیا را از پشت سر نگاه کرد. ایلیا با گامهایی سنگین بطرف پایان باغ میرفت. وقتی در مقابل دیوار قرار گرفت سرش را به دیوار تکیه داد. شانه هایش میلرزید. نگین خواست بطرف او بدود ولی خودداری کرد میدانست مردها ترجیح میدهند تنها گریه کنند.

وقتی نگین وارد ساختمان شد چشمهای مادر سرخ بود و پیرمرد غمگین و ساکت با ریشهایش بازی میکرد انگار اینجا هم خبری شده بود برای تغییر در فضای موجود نگین نکته ای را بیاد آنها آورد. مادر بنا بود امشب پدرم بیاید پیش ما.

مش ممد دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: بذار برای فردا شب دخترم امشب حالش نیست من غذاشو میبرم و براش توضیح میدم.

15

پیرمرد و ایلیا مشغول خاک و گیاه بودند. باغچه ها نیاز چندانی به آرا پیرا نداشتند. اما پیرمرد عادت کرده بود هر روز دستی به باغچه برساند. انگار گلها هم به نوازش دستهای مهربان او نیاز داشتند. باغبانها صدای باغچه را بهتر از بقیه میشنوند. به قول پدربزرگ ایلیا باغ مال باغبان است و بقیه طفیلی اند.

ایلیا به دستهای پیرمرد نگاه میکرد تا رگ خواب گیاه را دریابد انگار باغچه به دستهای او هم عادت کرده بود مش ممد در حالیکه نفس نفس میزد بریده بریده گفت: دیشب عجب طوفانی بود چشمای همه رو باروند تو دیگه چت بود پسر.

- راستش خیلی دلم میخواد به نگین نزدیک بشم ولی به خودم اجازه نمیدم اونو وارد تراژدی بکنم این دختر به اندازه کافی زجر کشیده.

- میدونه تو بیماری؟

- آره همه چی رو میدونه.

- خودش مایله به تو نزدیک بشه؟

- آره اون خیلی سعی میکنه با من صمیمی بشه نگین دختر مهربونیه.

- میدونم با همه سختیهایی که کشیده به کفر و بدبینی نرسیده هنوز خب پس تو چرا از نزدیک شدن به اون ناراحتی؟

- کسی که بناست بمیره حق نداره سنگ بنایی رو بذاره که میدونه نصفه کاره میمونه.

- کی همچین چیزی گفته همه ما بناست بمیریم پس دست به هیچ کاری ننیم مبادا که نصفه کاره بمونه.

- آخه دلم نمیخواد با احساسش بازی کنم.

- مگه صمیمی شدن با کسی یعنی بازی کردن با احساس اون منکه مثکه مغزت اسیب دیده پسر واقعیت اینه که تو بیماری اونم میدونه تو به اون احتیاج داری اونم به تو تمایل داره خب دیگه مشکل کجاس مگه ما ضامن آینده دل همه مردمیم هر کی اختیار خودشو داره.

- دیشب فکر میکردم که با مادر از اینجا بریم و این دختری بحال خودش بذاریم.

- خبر داری قبل از اینکه شما بیان اینجا دختره چقدر تنها بود و حالا چقدر سرحال تره؟

- بالاخره من حق ندارم بخاطر خوشی کوتاه خودم به دختر غم زده رو رنج بدم.

- ای بابا نه به اونایی که هشت تا دوست دختر میگیرن و برای هر کدوم یه قصه میسازن و بعد همه شونو ول میکنن به امون خدا و در میرن نه به تو که مو رو از ماست میکشی بیرون اونا که با احساس دخترا بازی میکنن ککشون هم نمیره اون وقت تو خودتو کردی گرگ یوسف ندریده دهن آلوده. بابا یه تن و یه زن. نه لازمه که حرمسرا راه بندازیم نه لازمه اینهمه جانماز آب بکشیم. هر کسی حق داره جفت خودشو انتخاب کنه و تا وقتی که با هم خوشن که خوب وقتی ام که خیلی اوقاتشون قمر در عقرب شد از تو به خیر و از ما به سلامت آدم که قحط نیس. وصلت که وصله ابدالآبادی نیست. هر وصلی یه فصلی هم داره دیگه. بالخره یا طلاق یا مرگ جفتارو از هم جدا میکنه. تو عمرت چند تا جفت دیدی که با هم بمیرن؟

عجب ذهن روانی داشت پیرمرد. انگار هر موی سیاهش به تجربه ای بزرگ سپید شده بود. ایلیا مانده بود بر سر اینکه این ماییم که ارتباطات را پیچیده میکنیم با این نوع ارتباطات است که ما را میپچاند. ایلیا سعی کرد شفاف به موضوع نگاه کند. رفتن و ترک نگین ماندن و آفرینش ماجرای دیگری وقتی به پس آینده های هر دو تصمیم نگاه کرد به این نتیجه رسید که پی آمد هر دو میتواند خوب باشد یا بد به قول انگلیسیها: همه چیز بستگی دارد اگر ... هر چیزی بستگی دارد به اینکه با آن چگونه برخورد شود. لحظه های گریز پا منتظر سوار کار مردد نمیمانند.

ایلیا حالا تنور داغ است نان را بچسبان ترا چکار که فردا چه میشود.

ایلیا سرش را بلند کرد و به پیرمرد نگاه گرمی انداخت و با لبخند گفت: تو برنده شدی دستش را پیش آورد بزنی قدش!

پیرمرد با دستی خاک الود محکم به کف دست ایلیا کوبید و دست نحیف او را در دستهایش صمیمانه فشرد و گفت: از این به بعد دهنه اسب دست ماش غصه بی غصه گریه بی گریه.

- ولی مادر میگفت که مش ممد معتقده آدم بی اشک آدم نیست.

- درسته ولی نه اینکه اشک و خون قاتق نونش بشه آسمون ابی گاهی هم رگبار میزنه بلند شو بریم سراغ بقیه بریم سنگامونو با اونام بساویم اینجوری نمیشه که وسط اینهمه نعمت بغض قورت بدیم. است.

ایلیا دوباره احساس سرزندگی میکرد. احساس میکرد این روزها چقدر عمر غم و شادیهای او کوتاه شده دیروز وقت غروب وقتی که با نگین حرف میزد ابتدا احساس خوشبختی عمیقی همه وجودش را پر کرده بود هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در بازیهای ذهن خود چنان مغلوب شده بود که از نگین خواسته بود او را ترک کند تا در تنهایی از بدبختی خود بگریزد و امروز پس از چند دقیقه گفتگو با پیرمرد احساس میکرد لبریزته و سرحال آماده نوشیدن هر جرعه ای است که بسوی او بیاید. نگین ما تنهایی خود را کنار هم میگذاریم و همه چیز را با هم قسمت میکنیم. هیچ دردی نمیتواند جدا از دردهای دیگر باشد.

پیرمرد زیر لب زمزمه میکرد:

شهریار آن نه که با لشکر عشق تو ستیزد

سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد

تا بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی

همه نگاهها بطرف او بود. بعد از چند روز بالاخره اوضاع مساعد شده بود که همگی دور هم جمع شوند. ویلای آقای پرنیان تقریباً شبیه ویلایی بود که ایلیا و مادرش به آن کوچ کرده بودند. با این تفاوت که قدری تازه تر بنظر میرسید. آقای پرنیان قبل از انتقال دادن نگین به آنجا دستور داده بود دستی به سر و روی ساختمان بکشند و با رنگهای شاد و زیبا تزیینش کنند.

همگی در سالن پایین نشسته بودند. نگین کنار پدرش احساس خوبی داشت. آقای پرنیان از محترم خانم خواسته بود جوجه کباب و سوپ جو درست کند و مخلفات مورد علاقه او را هم فراموش نکند مثل سبزی خوردن تازه ماست و خیار مخصوص.

مش ممد که از بوهای خوش اشتهايش برانگیخته شده بود و میدانست که وقت خوردن غذا نزدیک است احساس کرد که اول باید یک نطق پیش از دستور بپردازد تا همگی با جانی شاد و دلی فارغ پشت میز بنشینند و از تناول غذا لذت کافی ببرند. بهمین دلیل بی مقدمه شروع به صحبت کرد. به بار میگم و برای همیشه دیگه لازم نیست که به چیزی رو صد دفعه تکرار کن این دو سه روز گذشته اوضاع طوری بود که به چشممون اشک بود و به چشممون خون اینکه نشد رو کرد به مادر و گفت: خانم خانما مگه شما دست از همه چی نکشیدید که بیااید اینجا و زندگی کنید خب شکر خدا همه چی آماده س زندگی کنید دیگه وقتی آدم رها میکنه همه چی رو باید رها کنه نه فقط کار و خونه و شهر و دیار و بلکه همه دنگ و فنگهای دست و پا گیرشم باید رها کنه. اینجا همه شرایط برای زندگی سالم وجود داره به قول دکترا فرصت ما هم کمه پس وقتی نداریم که بخوایم به ده بیست سال آینده فکر کنیم. اونایی که وقت بیشتر و عمر طولانی تری دارن تا هر کجا که دوست دارن فکر کنن ولی ایلیا فقط باید به زندگی فکر کنه و همه ما باید

به اون کمک کنیم. این بیماری هست همه علائمش هم جزوشه. تب و سفیدی کف دست و علائم پوستی و بقیه. دیگه نمیشه که با مشاهده هر علامت مرثیه های آشکار و پنهان راه بندازیم و پسره رو اذیت کنیم. خودش هم باید کمک کنه. من و ایلیا حرفامونو زدیم و تصمیمون رو گرفتیم. ایلیا بناست فقط به خودش فکر کنه. وقتی برای ایثار و جان نثاری و اینجور حرفام نداره. هر کی دوست بیاد تو ماجرا بسم الله هر کی دوست نداره و از عواقبش میترسه به سلامت.

مش ممد دستش را روی میز گذاشت و گفت: هر کی بازیه بزنه قدش.

اول از همه نگین بدون هیچ تردیدی از جا بلند شد و زد کف دست پیرمرد بعد پدر نگین بلند شد. محترم خانم لنگ لنگ خودش را به مش ممد رساند و دستش را با احتیاط بلند کرد و طوری به دست مش ممد زد که کمترین تماس را با او پیدا کند صورت محترم خانم از خجالت خنده دار شده بود مش ممد با لحنی طنز آمیز به او گفت: مواظب باش به آتیش جهنم نزدیک نشی همه خنده شان گرفت.

مادر هنوز بلند نشده بود مش ممد نگاهی به طرف او کرد و به علامت سر به او فهماند که بلند شود مادر که مشارکت خود را در این بازی بدیهی میدانست گفت: منکه تکلیفم معلومه پدرجان مش ممد گفت: میدونم ولی این رسم بازیه پاشو دخترم. مادر بلند شد و به سمت پیرمرد آمد و بجای اینکه ضربه ای به دست او بزند خم شد و دست او را بوسید. پیرمرد سر او را در دستهایش گرفت و پیشانی اش را بوسید.

سکوت نزدیک بود که اشک همه را اشک همه را در آورد که پیرمرد مهلت نداد و دستهایش را بهم کوبید و با صدای بلند گفت: بریم سراغ شام محترم خانم کجای کاری؟

آماده س - آتیش جوجه هارم سیخ کشیدم کباب کردنش با شما.

همگی با شوق بطرف تراس رفتند و بادبزنها رو برداشتند. بوی خوش کباب فضای خانه را پر کرد. پانزده دقیقه بعد کبابها آماده بود. محترم خانم از این فرصت استفاده کرد و سوپ را کشیده بود. بوی نعنا پونه میان سبزی های تازه بوی ماست و خیار پر از کشمش و گردو و پودر نعنا خشک و گل سرخ کم کم داشت مغلوب بوی کباب میشد. مش ممد با سینی کبابها وارد شد و بقیه هم به دنبالش.

همه نشستند دور میز آقای پرنیان از محترم خانم پرسید: پس پلو کو محترم خانم با شرمندگی ضربه ای به صورتش زد و گفت:؟ ای وای یادم رفت و بعد نگین به سرعت دوید به سمت آشپزخانه و دیگ پلو پز را وارونه کرد روی یک سینی بزرگ و به سرعت برگشت و در حالیکه سینی را روی میز می گذاشت گفت: بفرمایید پدر اینم پلو!

شادی و هیجان زندگی دوباره به آن جمع برگشته بود. ایلیا دیگر به بیماری اش فکر نمیکرد به آینده فکر نمیکرد. انگار هیچ چیز جز آن جمع مطلوب و آن غذای مطبوع برایش مهم نبود. وقتی سرش را بالا کرد نگین با شوقی شوخ به او لبخند میزد ایلیا چشمکی به او زد و گفت: همه چیز خوب است و نگین با لحنی ملایم به او پاسخ داد: میدونم که تو خیلی خوشحال

اهالی دور میز بهم نگاه کردند و مش ممد گفت: چیزی نیست دارن دعای شکر گزاری میخونن.

صدای خنده همه در هم پیچید و ایلیا دوباره به سرفه افتاد.
مش ممد با خنده و حرکاتی سریع گفت: زود زود آتش نشانی آب آب ...
اینبار سرفه ایلیا زود قطع شد اما صدای خنده ها ادامه یافت.

17

پیرمرد در بستر تنهایی اش میان سعدی و حافظ به پشت دراز کشیده بود.
طبق قرار داد خودش باید دعا میخواند و با خدایش حرف میزد، اما در این لحظه دلش با دیگری حرف داشت، کسی او را امشب خانم خانما نامیده بود و با جدیت و تشر از او خواسته بود که زنجه موره نکند و بر صلابت تصمیم خود باشد است.
- نکنه از من رنجیده باشی خانم خانما میدونم غم دلتو نازک کرده ولی چی میشه کرد روزگار همینه تو جمع ما کی دلش زخم نخورده جناب پرنیان با همه دبدبه و کبکبه اش دردش تو دل خودشه به آنی شریک زندگیشو از دست داده و دختر ستمدیده و رنجورش رو دستش مونده، نگین بیچاره کی صحنه مرگ مادرش رو به دست مردی که دیروز همه عشقش بود فراموش میکنه؟ تو هم بعد از مرگ وحشتناک و سنگین همسرت رسیدی به روزی که باید شاهد خاموش شدن شمع وجود عزیزت باشی.

این مش ممد الکی خوشم که بعد از مصیبت همسر و فراغ بچه هاش به این گوشه تنهایی رسیده و اگه نازنینانی مثل شما قدم رنجه کنن و رو چشمای منتظرش بذارن که شکر اگر نه باید تو 5 ماه زمستون این منطقه سفیدی بی انتهای برفارو نگاه کنه و دستاشو رو اتیش گرم کنه، اون محترم خانم مجرد هم تو سن 70 سالگی در 17 سالگی مونده و عمری منتظر سوار مراد که نیومده و نخواهد آمد، خب خانم خانما میبینی که دل هیچکی از غم آزاد نیس، پس به قول تو چاره ای نیست جز اینکه با همین دل زندگی کنیم و زندگی ببخشیم، خودت بهتر از هر کسی میدونی که ایلیا وقت زیادی نداره دونه های سرخی که مثل پشه زدگی رو پوستش دیده میشه خودت میدونی و منم میدونم از علائمشه، به هر حال ما رو ببخش خانمی خودت میدونی که سخت مخلصیم یه چیزی بگم؟ من دخترامم اینقدر دوست ندارم که تو رو، یه چیز دیگه بگم؟ من هیچ کدوم از نوه هامو به اندازه ایلیا دوست ندارم، از دیدن بچه ها و نوه هام خوشحال میشم ولی از ندیدن هیچکدوشون دلتنگ نیستم، اما دیروز که ایلیا گفت میخواست بخاطر نگین همراه تو برگرده شهر معنی دلتنگی رو فهمیدم، حضور شما به زندگی من برکت داده است، از وقتی صاحب این ملک رفته به ینگه دنیا من کمتر کسی رو اینجا میبینم، گاهی فامیلاشون میان اینجا اما باور کن من با هیچ کدومشون نتونستم مثل تو و ایلیا باشم.

حالا دلش میخواست با خدا حرف بزند سراپا خلوص و نیاز شده بود:! خدایا برای تو که کاری نداره شفا بده خب بذار جوونی کنه با نگین یکی بشه بچه دار بشه کار کنه پول در بیاره خونه بخره ...
آخرش چی بشه مثل آقای پرنیان یا مثل من؟ من از کجا بدونم کی داره زندگی میکنه؟ اصلا زندگی یعنی چی؟

همین دیشب زندگی نبود؟ چرا خیلی ام بود! به قول بچه های این روزها آخر زندگی بود. چه چشمایی دیدم دیشب چه قلبایی! چه چشمایی خانم خانما چه چشمایی!

گرمایی خیس از گوشه چشمهای پیرمرد سرازیر شد و در گوشه‌هایش چکید چیزی در قلب خود حس میکرد حسی که تاکنون تجربه نکرده بود.

- میدونم خانم خانما سخته خیلی سخته بشینی و بینی پاره جگرت داره اب میشه دود میشه میره هوا یادت باشه برای منم سخته فکر دود شدن تو بعد از آب شدن اون پس بیا اصلا به این چیزا فکر نکنیم به چیزای دیگه ای فکر کنیم صدای خوب آب هوای پاک باغ بوی خوشایند کباب نیمرو نعنای پونه چای تازه دم ...

پیرمرد از جا بلند شد از پنجره به بیرون نگاه کرد ماه ماه بود هنوز چشمش به چراغهای روشن خانه افتاد قلبش ریخت با عجله کفشهایش را پوشید. بازم تب کردی پسر؟

آفتاب خوبی بود. انگار همه چشمهای دنیا به گرمی نگاهت میکنند. ایلیا روی تشک تاب آهنی که در تراس قرار داشت لمیده بود. احساس راحتی عجیبی میکرد. جز کمی رخوت و ضعف همه چیز خوب بود.

ایلیا با خود فکر کرد خانواده یعنی چه؟ پدر و مادر خواهر و برادرها همین؟ چیزی که طبیعت و قرار دادهای اجتماعی بما تحمیل میکنند. وقتی چشم باز میکنی بی آنکه بخواهی مردی بنام پدر و زنی بنام مادر کنار توست. و کودکی که بعد یا قبل از تو به دنیا می آید خواهر و یا برادر تو. والسلام؟ هیچ اختیاری و انتخابی در کار نیست؟ پس ایا خانواده من تشکیل میشود از من و مادرم؟

چیزی درون ایلیا با این قرار داد میجنگید و قرار دادهای ذهنی او را درهم میریخت. آیا مش ممد با آن همه لطف روان و قاطعیت موزون جزو خانواده من نیست؟ آیا او پدر انتخابی من نیست؟ نگین این دختر محزون و مهربان که از صمیم قلب به ما پیوسته و پدرش آقای پرنیان با آنهمه خلوص و صفا نمیتواند عموی من باشد؟

حتی همین محترم خانم خجالتی با همه مهربانیهای بی ادعایش نمیتواند مادر بزرگ اختیاری من باشد؟ ما حالا یک خانواده ایم یک خانواده صمیمی و پیوسته آیا تعریف خانواده همان است که بود؟ یا باید در این تعریف تجدید نظرکرد. آیا نمیشود گفت خانواده مجموعه افرادی هستند که یکدیگر را برای زندگی عمیق تر و لذت بخش تر برگزیده اند؟

ایلیا روزی در کتابی از زبان جوانی تنها در برابر دختر مطلوبش خوانده بود: من تنها و بی کسم و این ظاهرا دردناک است اما روی دیگر بی کسی این است که من همزیستان خود را خود انتخاب میکنم و هیچکسی به من تحمیل نمیشود ایلیا معنای این جمله را آن روز درک نکرده بود ولی حالا میفهمید که انتخاب چه لذت عمیقی دارد.

صدای زنگ در به صدا در آمد. سه زنگ متوالی چه خبره نگین خانم این صدای مش ممد بود که بسوی در میرفت.

مش ممد - سلام خبر خوبی دارم.

- خبر سه زنگ؟
- مش ممد جدی میگم بخدا خبر خیلی خوبیه!
- پس بیا تو برای همه بگو.
- ایلیا روی تاب نیم خیز شد و نشست. با شنیدن صدای نگین حس رخوت و سستی را هم از دست داده بود.
- سلام پیک خوش خبر!
- سلام بر ایلیای کبیر.
- خبر چه آورده ای بگو.
- خان کلبه همسایه تمامی اعضای خانواده جدید را به دیاری آن سوی ابهای جنوب مهمان کرده اند کافی است قبول دعوت فرمایید و فی الجمله راهی شویم.
- ایلیا با خوشحالی از تاب پایین پرید و شتابان بسوی نگین آمد و گفت: دیاری آنسوی ابهای جنوب؟
- سرور من - اری به جزیره ای در دل آبها که کیش نام گرفته است.
- به به به به کیش خواهیم آمد ولی مات نخواهیم شد!
- مش ممد که با حیرت به گفتگوی آنها گوش میکرد با صدای بلند مادر را صدا زد و گفت: بیا خانمی ببین بچه ها دارن تیاتر بازی میکنن جل الخالق یه موقع به زبان اجنبی حرف میزنن که ما سر در نمی آریم یه موقع هم رل بازی میکنن.
- مادر از ساختمان خارج شد و در حالیکه دستهایش را به سینه زده و لبخند میزد به آنها نزدیک شد نگین رسم احترام زانوهایش را خم کرد و دستهایش را حرکت زیبایی داد و گفت: بانوی من سروری کاروان را خواهند پذیرفت؟
- مش ممد خنده بلندی کرد و گفت: راستی راستی عین تیاتره عجب استعدادی!
- خوش خبر باشی نگین جان چی بهتر از سفر با تو دختر خوب پدرتم میان.
- راستش پدرم فعلا کار داره و نمیتونه همراه ما بیاد ولی مایله که منم همراه شما بیام یه آپارتمان کوچیکی اونجا داریم که برای همه مون کافیه.
- ایلیا گفت: محترم خانم چی؟
- میدونی که اون خجالت میکشه با ما بیاد از طرفی پدرم تو این مدت به تیمار احتیاج داره محترم خانم برمبگرده تهرون پیش بابا میمونه. است.
- مش ممد گفت: پس مام هستیم.

- البته پدر جان کاروان که بی غافله سالار حرکت نمیکنه.
- به به به این میگن یه قشلاق تمام عیار از سرما ی فشم تا گرمای کیش.
- پس تایید شد مادر؟
- لطف به این بزرگی رو میشه رد کرد؟
- پدرم گفت اگه روزش مهم نباشه میتونه برامون بلیط بگیره.
- ایلیا با خنده و لحنی طنز آمیز گفت: برای ما بیکاره ها همه روزها روز سفره.
- نگین خندید و با شادی از باغ خارج شد. پدر منتظر پاسخ بود.

19

هوای داخل توپولوف گرم بود و قدری طاقت فرسا است. مادر و مش ممد کنار هم نشسته بودند نگین و ایلیا هم در دو صندلی مجاور آنها نگین از ایلیا خواست که کنار پنجره بنشینند.

شاید این آخرین باری بود که ایلیا سوار هواپیما میشد بهمین دلیل باید هر چه بیشتر میدید هر چه بیشتر حس میکرد و هر چه بیشتر لذت میبرد. ایلیا تو باید از همه ابرها بالاتر بروی تو باید به جایی برسی که بوی آغوش خدا را میده. همه چیز اول برای تو هر کاری اول بخاطر تو. ایلیا شاید باور نکنی که وقتی پدرم ترتیب این سفر را میداد اول به تو فکر میکرد و بعد به من. همه میدانند که ایلیا هر نفس باید هزاران نفس زندگی کند.

نگین ظاهراً ساکت بود و با روزنامه ای که در فرودگاه خریده بود خود را باد میزد ولی در دل به این می اندیشید که چه کند تا ایلیا روزهای خوشی را پشت سر بگذارد. یک جوان 20 ساله چه میخواهد؟ چه چیز او را تا آخرین حد لذت سرمست میکند؟ هیچ ثانیه ای نباید هدر رود و هیچ ارزیابی نباید در دل ایلیا ناکام بماند.

ایلیا همه چیز برای توست. تفکر و خیال دست به دست هم دادند و تصویرهای ذهنی نگین را به اوچی رساندند که از شرم گونه هایش سرخ شد. ایلیا نگاهش را از پنجره برداشت و به نیمرخ نگین خیره شد. نگین سرش را به سمت ایلیا برگرداند حجبی دلنشین بر خطوط لبخندش سایه انداخت ایلیا پرسید به چه فکر میکند و نگاه نگین بی نیاز از تمام واژه ها گفت: من تا آخر آرزوهای تو تسلیمم.

پیرمرد کنار مادر احساس خوبی داشت مثل درخت تنومندی که جان خسته ای را در حریم سایه ای پناه داده است از توانمندی خود سپاسگزار بود مادر گفت: سالها بود که ایلیا دوست داشت به کیش سفر کنیم اما بیماری و درد پدرش ما رو اسیر کرده بود. میگفت خب پدر رو هم ببریم. ولی پدرش دردمندتر از این بود که بتونه سفر کنه.

پیرمرد برگشت و با صمیمت گفت: ولی خانمی بنا نبود از گذشته ها صحبت کنیم حالا که داریم میریم پسرتم که وردلته این حقیرم در رکاب عروستم که وردل پسرت. است.

- عروس ... کاش میشد!

- میشه فکرشو نکن هر چی اراده کنی میشه هنوز متوجه نشدی دلای این دو تا کبوتر تا کجاها رفته.

مادر خندید و با حالتی منبسط به پشت صندلی خود تکیه داد. وقتی مش ممد حرف میزد انگار خیالش از تمام دنیا جمع میشد.

حس گرمی در خیال پیرمرد پیچید و دلش گرم شد. حسی که از اوج گرفتن آن میترسید. حسی که میشناخت ولی خود تجربه نکرده بود. یا شاید تجربه کرده و به فراموشی سپرده بود هر چه بود گرم بود و شیرین اما او را مضطرب میکرد. حسی که چند شب پیش در کلبه اش به او دست داده بود و برای فرار از آن به دعا رسیده بود و از خدا شفای ایلیا را خواسته بود. حسی که در این لحظه نیز به سراغش آمده بود و خود را به در و دیوار سینه اش میکوبید که با صدایی محکم و بم گفت: یا علی و دستی بر صورتش کشید.

مادر با دلسوزی گفت: طوری شده؟

- نه دخترم راستش من تا حالا پرواز نکردم حال غریبی دارم چیزی نیست.

- نکنه مربوط به مشکل قلبت باشه پدر!

- نه قلبم سرجاشه نگران نباش!

مادر خندید و مش ممد هم.

ایلیا روزنامه را از دست نگین گرفت و باز کرد: نگین با اعتراض گفت: حالا که وقت روزنامه خوندن نیست آسمونو نگاه کن ابرارو زمین و خونه های کوچولورو.

- دیگه هواپیما بالاتر از این رفته که چیزی دیده بشه فقط میبینم که ما بالای ابراییم راستش کمی هم سرم گیج میره.

- پس روزنامه نخون بدتر میشی سعی کن چشمتو ببندی.

ایلیا روزنامه را به آرامی ورق میزد و تیتراهایش را مرور میکرد که ناگهان دستش را روی یک صفحه گذاشت و بلند گفت: وای ... و بعد روزنامه را به سرعت ازدست ایلیا گرفت و با عجله شروع به خواندن کرد: مردی که مادرزنش را به ضرب قطعه ای کریستال از پا در آورده بود به دام افتاد این قلعه رود با پاسپورتي تقلبی قصد خروج از کشور را داشت که با کوشش مامورین انتظامی دستگیر و به دادسرا تحویل داده شد.

دستهای نگین سرد و قلبش تند میزد. مادر و مش ممد که متوجه جریان شده بودند با خوشحالی به او تبریک گفتند. مش ممد با صدای بلند خدا را شکر میکرد و میگفت دیدی دخترم هر دم از این باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد ؟

ولی نگین خوشحال بنظر نمیرسید. سعی کردند او را بحال خود بگذارند. چند دقیقه به سکوت گذشت. تلفن همراهش را روشن کرد آنتن نمیداد. میخواست هر چه زودتر به پدرش خبر دهد ولی باید تا پیاده شدن از هواپیما صبر میکرد.

دوباره به تصویر کاوه در حالیکه سیگاری کنار لب و دست بندی به دستهایش زده بودند نگاه کرد. روز اولی را بیاد آورد که در مهمانی فامیلی او را دیده بود. احساس خود را با آن روز مقایسه کرد. هیچ ارتباطی بین این دو نفر نیافت. انگار او کسی دیگر بود که در کوره آدم سوزی اعتیاد سوخته و مثل تفاله ای از آن سوی کوره بیرون افتاده بود. یادش آمد که در جایی خوانده بود سقوط نیازمند زمان نیست و ناگهان اتفاق می افتد. کاوه سقوط کرده بود و کسی نمیدانست میان اینهمه نعمت ظاهری چه چیزی هست او را فرسوده بود که توان اندیشیدن به این روز را از او گرفته و دردمندی و خفت یک عمر را با لذتی آنی سودا کرده بود. میخواست محکومش کند نتوانست ولی تبرئه هم نبود.

وقتی جوانی از طبقات محروم جامعه گرفتار مخدر میشود ریشه یابی و قضاوت درباره اش ساده تر است. اما کاوه در شرایطی بود که در زندگی او ظاهرا عوامل شناخته شده ای که مسبب اعتیاد میشوند وجود نداشتند. اما کسی نمیداند مهاجران آن سوی مرزها با چه عوامل پنهانی درگیرند که اینگونه آلوده و عقیم برمیگردند. تنهایی غربت فریب دام پناهندگی بی حرمتی بی هویتی و جای خالی هزار چیز پنهان که برای زیستن شاد و شریف ضروری اند.

کاوه با تمام خطاهایی که انجام داده بود نفسی شرور نداشت. نگین صفاهای کودکانه ای از او دیده بود که شاید شرارتش ریشه در همین خلوص بی پاسخ مانده اش داشت. شرارتی که از او موجودی منتغم ساخته است. اول انتقام از خود گرفتار شدن به مواد مخدر و بعد انتقام از دیگران و قتل انسانی که میخواست نگین را از او بگیرد.

نگین بیاد آورد که او در صحنه های دشوار زندگی به کودکی ناتوان تبدیل میشد و حتی به گریه متوسل میگردد. آنچه از کودکی با او مانده بود تنها شفافیتها و سادگیهای کودکی نبود بلکه ناتوانیها و عجز این دوران نیز در او رسوب کرده و در لحظه های سخت سر بر می آورد. نگین دوباره به عکس نگاه کرد در چشمای او ثابت شد. بی تفاوتی سرد و کشنده ای در پایانه چشمهایش به دوربین نگاه میکرد با سیگاری کنار لب. انگار میخواست تمام هستی خود را دود کند و تمام شود. پشت نگین لرزید و روزنامه را به سرعت بست و در جایگاه پشت صندلی روبرویش گذاشت.

ایلیا برای اینکه او را از درگیری با خود بیرون آورد با لحنی آرام پرسید: چه احساسی داری نگین؟

- در مورد این افراد تنها حربه ای که ما در چنته داریم قانونه قانونی که میدونیم ناتوان از قضاوته ولی برای اینکه سنگ رو سنگ بند بشه ناچاریم از اجرای اون کاوه و همه ما هیچ چاره ای جز

تسلیم vendeta شدن به قانون نداریم سقراط هم پس از محکوم شدن به مرگ تسلیم قانون شد. تو چشمای اون از من هیچ اثری نبود از این لحظه به بعد هم هیچ اثری از کاوه در ذهن من نخواهد بود.

نگین غافل بود از اینکه تصویرهای ذهنی ما از گذشته های دور و نزدیک خودآگاه و ناخودآگاه در قضاوتها تصورات تخیلات و رویاهای ما حضوری فعال و موثر دارند. شاید آنچه که نگین میخواست بگوید این بود که از این لحظه به بعد دیگر ذهن من با موجودی به نام کاوه درگیر نخواهد بود و این پرونده بسته به بایگانی ضمیر من سپرده خواهد شد.

ایلیا نفس راحتی کشید دستش را آرام روی دست او گذاشت و بی کلامی به چشمان نگین نگاه کرد قراردادی در سکوت میان آنها بسته شد. به شکرانه معجزه ای که دلهای ما را بهم رساند دیگر نه من به مرگ می اندیشم و نه تو به زخمهای گذشته. ما بر فراز زمین تازه ای در پروازیم زمینی پر از جنگلها و دریاها ناشناخته و پر از جوانه های آشنا.

مادر و پیرمرد در سکوتی پر از خیال آنها را زیر نظر داشتند. انگار دارند تمام آنها را در زمانی کوتاه مرور میکنند. آینده لبریز از اتفاقها و معجزات پیش بینی نشده و شگفت انگیز مادر روزهای غم انگیز ماه پیش را بیاد آورد. ایا لحظه ای از فکرش میگذشت که ماه بعد با اینهمه لذت و عمق روبرو شود. اما اگر او و ایلیا همه چیز را رها نمیکردند و براه نمی افتادند ...

از گشت و گذار در جزیره برگشته بودند. بیشتر جزیره را ماسه های بکر و بوته های خودروی پراکنده پر کرده بود. میان این بستر ساد پیچیدگیهای تمدن به شکل ساختمانهای زیبا و پر تجمّل و پاساژهایی که اجناس سراسر دنیا را بلعیده بودند در آمده و اغلب مسافران را بسوی خود میکشاندند.

دریا و ساحل خلوت و بازار مکاره ها لبریز از جمعیت بود. اما نگین و همراهانش بیشتر وقت خود را با زیباییهای طبیعت سپری کرده بودند. قایق سواری در آبهای زمردین و زلال خلیج و پاشه های آب که سر و رویشان را خیس کرده و خنده هاشان را از وسعت دریا به پهنه آسمان ریخته بود. مدتها بود اینهمه نخندیده بودند. نشاط سرپایشان را با سکری دل نشین آمیخته بود انگار تمامی لذتهای دنیا در همان دقایق مرطوب و زودگذر خلاصه میشد.

قایقهای کف شیشه ای و دیدار شگفتیهای بستر دریا از کف قایق مرجانها و سایر زیباییهای حیات که در سکوت آنها هیاهوی زندگی را به تماشا گذاشته بودند تصاویری بیاد ماندنی از خود بجا گذاشتند که در دوربین مجهز نگین ثبت و سیار شدند. عکسها یادگارها را با خود تا کجا که بخواهیم میبرند و لحظه های شیرین مرور آنها بیاد ما می آورند که گذشته ها خالی از زیباییها و لذات خاص خود نبوده اند. ذهن آدمی وقتی به انبوه اندوه میرسد تمام عشقها و لذتهای گذشته را از یاد میبرد و آنچه که بر زبان می آورد این است که تمام عمر که به رنج گذشت و ما از زندگی هیچ چیز نفهمیدیم.

حالا این گروه چهار نفره از تماشای آن همه تازگی و طراوت بازگشته و پای تلویزیون به صرف چای مطبوع و خستگی زدا نشسته بودند. هر کس از خاطرات صبح چیزی میگفت. نگین دوربین فیلمبرداری را به تلویزیون وصل کرد. لحظه های شاد و زیبا براه افتادند روز خوب دوباره در شب

تکرار میشد و همگی از اینکه توانسته بودند اینهمه از امکانات لذت ببرند خوشحال بودند. درون همه تماشای فیلم بارها از نگین خواسته بودند که قطعه ای را دوباره برگرداند تا بتوانند از تکرار آن لذت بیشتری ببرند.

مش ممد که در تمام عمر خود اینگونه سرشاری و خرسندی را تجربه نکرده بود چشمهایش بی اختیار خیس و سرزیر شد. استینها را بالا زد و خود را به آب رساند تا به خنکای آن هیجانات برانگیخته را فرو نشاند و خدا را در خلوت خود شکر بگوید پیرمرد از آنکه قبیل آدمها نبود که فقط روز غم به سوی معبود میشتابند و طلبکار او میشوند. بلکه او که طبیعت باغ روح ادراک لذت را در وجودش دمیده بود اشکهای شوق را هم سپاس میگفت و از داده های سرشار او سر به خاک میسود.

کم کم خزش خواب به پلکهای مادر سنگینی کرد. با خمیازه ای از جا بلند شد و با ادای شب به خیر رفت که برای خفتنی آسوده تر از همیشه آماده شود. مش ممد هم که به اتاق خلوت خود خزیده بود دیگر بیرون نیامد. ایلیا در حالی که کش و واکش میرفت گفت: نگین تو خوابت نمیاد؟

- من فیلم سینمایی چهارشنبه ها رو همیشه نگاه میکنم تو اگه خسته ای برو بخواب!
- نه منم نگاه میکنم.

ایلیا بالش کوچکی برداشت و کنار تلویزیون دراز کشید. کم کم وقت نمایش فیلم رسید. یکی از فیلمهای قدیمی که برنده اسکارهای زیادی شده بود با موسیقی ملایم و آرام بخشی شروع شد. برنده جایزه بهترین کارگردان بهترین بازیگر زن بهترین سناریو بهترین فیلمبرداری و بهترین صداگذاری اینهمه بهترین در قالب یک محصول میل تماشای فیلم را در آنها تشدید کرد ایلیا با لبخند گفت: از بهترین ها همیشه گذشت!

مش ممد بعد از خواب کوتاهی از جا بلند شد چراغ هال روشن بود هنوز.

از اتاق خود خارج شد تا سری به دستشویی بزند و چراغها را خاموش کند و به استقبال خواب بلند و شیرین شب برود.

وقتی وارد هال شد تلویزیون برفک میزد ایلیا و نگین با فاصله به موازات هم دراز کشیده بودند و دست نگین میان دستهای ایلیا به خواب رفته بود. خواست دوباره برگردد ولی برگشت به دستشویی رفت و بعد از دقایقی متفکرانه و با تردید چراغها را خاموش کرد و به اتاق خود رفت بعد از چند دقیقه دوباره برگشت و بالای سر نگین و ایلیا دو زانو نشست چیزی زیر لب خواند و بعد صلواتی فرستاد دستی بر پیشانی ایلیا و دستی دیگر بر پیشانی نگین گذاشت و با صدایی که شنیده شود گفت:.. است. حلال هم باشید و با عجله از جا بلند شد و به اتاق خود رفت نفس عمیقی کشید و روی تخت خزید و زیر لب گفت:.. چیزی که خدا حلال کرده بنده که نمیتونه حروم کنه دوباره زیر لب چیزی خواند و به دنیا فوت کرد و با خیال راحت خوابید.

ایلیا صدای پیرمرد را شنیده بود:؟ حلال هم باشید چشمهایش را باز کرد و در سایه روشن نوری که از پنجره تابیده بود صورت مهربان نگین را دید که به خواب رفته بود ایا او هم صدای پیرمرد را شنیده بود نمیدانست خواست به او نزدیک شود ولی حسی سخت گیر و بازدارنده مانع میشد.

هر چه سعی کرد نتوانست تنها کاری که توانست انجام دهد فشردن دست نگین بود که میان دو دستش ارمیده بود.

نگین بی آنکه چشمهایش را باز کند دست دیگرش را روی دستهای او گذاشت و تا صبح بدون هیچ حرکتی گاه خواب بودند و گاه زیر پلکهای بسته بیدار هیچکس نفهمید که آنها در همین سکوت و سکون تا صبح چقدر زندگی کردند.

21

هوای پاک فشم رو به سرما میرفت. خاطرات خوب سفر هنوز با آنها بود. بعضی از شبها فیلم سفر را نگاه میکردند.

عکسها توسط آقای پرنیان به صورت البومی کوچک و قابل حمل و نقل در آمده بود. پرنیان با تماشای فیلم و دیدن عکسها احساس پشیمانی میکرد از اینکه کار را رها نکرده و همراه آنها نرفته بود. پرنیان دیگر مرغداری بزرگی بود که در اطراف کرج احداث کرده بود و گرفتاریهای آن روزبروز بیشتر میشد. هیچکاری را نمیتوانست به امید کارگرها رها کرده و خود در صحنه نباشد.

چند سال پیش که به اتفاق خانواده اش سفری به اروپا کرده بود پس از بازگشت با این خبر روبرو شده بود که سه چهارم جوجه ها به علت شیوع بیماری از دست رفته اند. بیماری دام و طیور همیشه هست ولی مراقبتهای ویژه به موقع مانع اپیدمی شدن آنها میشود که متأسفانه در غیبت او بی دقتی و ضعف احساس مسئولیت در کارگران سبب نابودی سه چهارم از جوجه ها شده بود

این قانون سرمایه است که ابتدا در دست سرمایه دار و به اراده او کار میکند وقتی که چاق شد و پروار آنوقت سرمایه دار را در دستهای اختاپوسی خود گرفته و به کار وامیدارد. لحظه ای غفلت و عدم اطاعت از فرامین سرمایه سبب به خطر انداختن تمام هست و نیست شخص سرمایه دار میشود و نفس سرمایه که نعمت است به نقش سرمایه و دردسرهای حاصل از آن تبدیل میگردد. و در نهایت سرمایه دار به صورت برده ای در می آید که جز برده کشی برای بقای سرمایه و ادامه روند آن کار دیگری نمیتواند به انجام برساند. شاید بتواند کمی آرامتر و مهربانتر از دیگری عمل کند اما محال است که بتواند به طور کامل به عدالت و انسانیت پایبند بماند. مثل دو حزب فعال در آمریکا که جز در محدوده ای که سرمایه به آنها مجال مانور میدهد مجاز به انجام کار دیگری نیستند.

چه کودکانه و ساده لوحانه است اگر فکر کنیم که آمریکا به انسانیتی برسد که جنگ را ریشه کن کرده و به صلح پایبند گردد. چنین رفتاری باعث نابودی بخش اعظم قدرت آمریکا میشود و ضعف آمریکا و سقوط آن از مقام ابرقدرتی او را در موضعی قرار خواهد داد که از کوچکترین قدرتهای آسیب دیده از سیاست آمریکا نیز ضربه خورده و در مدت کوتاهی از هم متلاشی شود قانون تنازع بقا؛ بکش تا کشته نشوی اصلاً بقای نژاد اسلح قوی باش تا برگزیده شوی.

پرنیان با خود گفت این همه شعارهای انسانی و بشر دوستانه سر دادند و از حقوق ضعفا حمایت کلامی و عملی کردند و قدرت سرمایه را متهم نمودند. ولی قدرت از در رفت و از پنجره وارد شد. جوامع عقب مانده روزی قدرت را از سر نادانی راه دادند و بی هیچ مقاومتی از در وارد شد وقتی پس از قرن‌ها این جوامع بخود آمدند و سر از حساب و کتاب در آوردند قصد مقاومت کردند ولی اینبار قدرت به شکل مهاجم و با توسل به زور از پنجره آمد. چون این جوامع فقط هشیار شده بودند بی آنکه قوی شده باشند اما یک شعر از قدمای فرهیخته اصل مطلب را برای ما گفت و ما خواندیم و نیاموختیم.

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی

که در مقام طبیعت ضعیف پایمال است

پرنیان با خود فکر کرد که سالهاست برای حفظ و بقای این سرمایه بیگاری داده است و از زندگی شخصی خود کاسته و بر زمان کار و فعالیت افزوده است بی آنکه آرامش و لذتی نصیبش شده باشد. دختر رنجورش را در آن باغ بتنهای به امید محترم خانم پیر رها کرده و خود شبها خسته و ناتوان به آنها میپیوندد و مدتی بعد از خستگی به خواب میرود. در حالیکه همه بحال پرنیان غبطه میخورند. خانه زیبایی در منطقه زیبای الهیه دارد ویلایی در رامسر ویلایی در فشم و آپارتمانی در کیش و ماشین بنزی که هر وقت به خیابان میرود نگاه حسرت آمیز دیگران را برمیانگیزد.

پرنیان به مادر ایلیا فکر کرد و به تصمیم عاقلانه او اندیشید. آیا او هم باید منتظر بروز علائم سرطان بنشیند و بعد دست بکار شود. با خود فکر کرد که ما کاری برای پیشگیری نمیدانیم و یا اگر میدانیم عمل نمیکنیم. معالجه را هم پس از ابتلا به اضطراب انجام میدهیم. چند نفر را میشناسیم وقتی یکی از اعضای خانواده اش به بیماری مهلکی مبتلا میشود دست به چنین تصمیمی بزند و بدنبال زندگی راه بیفتد و خود را از فرهنگ و قیود بسته رها کند؟

پرنیان به بخاری که از لیوان چای برمیخاست خیره شده بود نگین که حالا آمده و روبروی او نشسته بود با کنجکاوی پرسید: پدر به چی فکر میکنی؟

- به رهایی به زندگی بهتر و به گذشته خودم.

نگین لبخندی زد و گفت: مثل اینکه فکر مسریه از مادر ایلیا شروع شد و فکر میکنم همینطوری ادامه پیدا کنه.

- خب مگه چه اشکالی داره؟

- نمیدونم ولی اگر همه مردم بخوان کار و زندگی شونو رها کنن و به این ور و اون ور برن اونوقت تکلیف بقیه کارا چی میشه؟

- اولاً رها کردن همه چی برای مادر ایلیا به اضطراب بوده و هیچ لزومی نداره که ما هم همون کار رو بکنیم ولی تصمیم دارم مرغداری رو واگذار کنم و پولشو بذارم بانک و پیام اینجا به شما بیوندم.

- اگه همه بخوان تولیدشونو رها کنن و پولشو بذارن بانک و برن سراغ زندگی و ارامش اونوقت همه جا میخوابه که.

- چرا بخوابه من 30 ساله که کار کردم و به اینجا رسیدم حالا تولیدیمو واگذار میکنم به یه تازه نفس دیگه که اون اداره ش کنه اولاً چیزی نمیخوابه ثانيا پول من تو بانک در گردش و به اقتصاد جامعه کمک میکنه هیچ مصلح و پیغمبری هم نگفته ز گهواره تا گور جان بکن. تکلیف من دیگه تموم شده بقیه شم دیگران بکنن.

- حرف درستیه شما فکر همه جا شو کردین منم خوشحال میشم که شما کمی هم به خودتون برسین.

نگین قدری فکر کرد و بعد مکثی طولانی گفت: میدونید پدر من فکر میکنم همیشه کسانی که دستشون به دهنشون میرسه میتونن دست به اینجور کارا بزنن اگه مادر ایلپا حقوق همسرش نبود اگه خونه ای نداشت اجاره بده اگه ویلای دوستش اینجا خالی نبود آیا میتونست این تصمیمو بگیره؟

- مسلماً نه ولی ما نباید ایده آلیست باشیم دلیل نمیشه کاری رو که همه نمیتونن بکنن ما هم نکنیم ضعفا هم یه کارایی میتونن بکنن که ما نمیتونیم مثلاً اگه هیچی نداشته باشه و تنها ثروتش یه اتوموبیل باشه میتونه پشت اون بشینه و با مسافركشی خرج خانواده شو در بیاره. اگه ماشین هم نداشته باشه میتونه بره کنار خیابون گل و روزنامه و سیگار بفروشه و مخارج زندگی شو تامین کنه. ولی اینکارا از دست امثال ما برنمید. پس هر کی در حد خودش باید برای زندگیش برنامه ریزی کنه. هیچوقت همه چی برای همه کس مساوی نمیشه. کمونیستاشم نتونستن اینکارو بکنن. شایدم عدالت نیست. هرکس باید در حد تواناییاش و زحمتش به امکانات مناسب برسه. مادر ایلپا فکرش کار کرده و به این نعمت رسیده خیلپا میگن مگه میشه آدم تنها خونه شو اجاره بده از کارش مرخصی بگیره و اینجور حرفا. خیلپا هم مثل من فکر میکنن باید تا آخرین لحظه جون بکنن و پول در آرن. ولی من امروز دوزاریم افتاد و تصمیم خودمو گرفتم. همین فردا آگهی میدم. راستش از سفری که شما رفتید و من نتونستم پیام حسودیم شد. درسته میگن حسودی خوب نیست ولی هر خصلتی کمش خویه. همین حسودی میتونه انگیزه خیلی کارها و خیلی رشدها بشه. هر خصلتی اندازه اش خویه. افراطه که خرابش میکنه.

نگین با لحنی تایید آمیز گفت: افراط چیزای خویم خراب میکنه

- همینطوره دخترم خب خب مایلی که پاشیم بریم سراغ همسایه و اونارو هم از تصمیم تازه مون باخبر کنیم.

- البته پدر چی بهتر از این ولی اول بذار به مش ممد یه ندایی بدم تا آماده حمله ما باشن.

- پس من برم لباس حمله بپوشم

شب اسوده ای بود جان میداد برای اینکه با لباس کاملاً گرم بروی و در کوچه پس کوچه های ده قدم بزنی، سوز دلنشینی داشت آدم را میلرزاند ولی استخوان را نمیسوزاند.

ایلیا اورکت گرمش را برداشت کجا پسر هوا خیلی سرده! تو هم میای بریم قدم زدن، بدم نمیداد ولی میترسم سرما بخوری، نترس! خوب میپوشم تو هم خوب بپوش.

مادر پالتوی گرمی از کمد در آورد و روی لباسهای نسبتاً گرمش پوشید شال گرمی هم ظاهراً برای خودش ولی در واقع برای ایلیا برداشت تا اگر سوز بیشتر از حد توان بود صورت او را بپوشاند. میدانست که ایلیا قبول نخواهد کرد ولی با خود طی کرد که با جدیت اصرار کند و استفاده از شال را به او تحمیل نماید. ایلیا از کودکی از شال و کلاه خوشش نمی آمد و مادر همیشه سر این موضوع با او درگیری داشت.

صبحهای زمستان که مادر او را برای رفتن به مدرسه آماده میکرد وقتی کلاه را بر سرش میکشید ایلیا به یک ضرب آن را برمیداشت و به گوشه ای پرتاب میکرد و با جدیت میگفت که سردش نیست، مادر مدتی با او درگیر میشد و کلاه لحظه ای بر سر ایلیا و لحظه ای دیگر در گوشه ای از خانه شوت میشد تا اینکه مادر تسلیم و سربراه بدنبال او راه می افتاد.

ایلیا که از نقشه مادر خبر داشت با اعتراض گفت: هوا اونقدر سرد نیست که تو شال گرم برداشتی بذار سرجاش!

مادر با معصومیت گفت: برای خودم برداشتم میترسم سردم بشه.

ایلیا با ناباوری لبخندی زد و از در خارج شد.

به محض اینکه وارد باغ شدند سوز عجیبی به صورتشان خورد. مادر احساس کرد هوا سردتر از چیزی است که فکر میکرد. یقه پالتوی خود را بالا کشید و به دستهایش ها کرد. ولی به تدریج بدنشان با سرما عادت میکرد به طوری که وقتی در کوچه ها راه میرفتند هوا خنکی دلپذیری داشت.

مادر به ایلیا نگاه کرد تا از سرحالی او اطمینان یابد. احساس کرد رنگ و روی او پریده و قدری چانه اش میلرزد. با ترس و لرز شال را به او نشان داد ولی ایلیا با حرکت شدید سر مخالفت خود را اعلان نمود.

ایلیا یادی از سفر ماه قبل کرد و گفت: کاش میشد بریم به جای گرم دیگه تو این سرما قشلاق میچسبه.

- آره منم بدم نمیداد وقتی سرمای اینجا شروع میشه دیگه با سرعت میتازه مثلاً ممکنه تا 15 روز دیگه همه جا رو برف سفید بپوشونه اون وقته که سرما مغز استخوانرو هم میسوزونه.

در سکوت پیش میرفتند و زیباییهای زمین و آسمان را از زیر نظر میگذرانند. مادر متوجه کالسکه ای شد که کنار دیوار زیر چراغ برق قرارداشت. کالسکه ای کهنه و بی مصرف است که بیرون از خانه گذاشته اند. وقتی به آن نزدیک شدند مادر متوجه شد که کالسکه بسیار نو و قیمتی

است. دلش ریخت نکند ... نه توی این سرما کدام بی رحم ... نه ... غیرممکنه کم کم ایلیا هم متوجه کالسکه شد.

مادر بی اختیار به سمت ان رفت. پتویی به رنگ سفید و ابی آسمانی روی چیزی را پوشانده بود. مادر دست برد که پتو را کنار بزند دستش در هوا ماند. ایلیا نزدیک شد و با دقت به کالسکه سرمه ای رنگ و محتوایش نگاه کرد. دستش را از جیب بیرون آورد و پتو را آرام کنار زد. صورت زیبای کودکی در خواب نمایان شد. کودک را با لباسها و کلاه گرمی پوشانده بودند. ساکی در پایین پای او گذاشته بودند. مادر ساک را با احتیاط باز کرد. پر از وسایل اولیه کودک بود و یک نامه که در پاکتی آبی قرار داشت ایلیا نامه را برداشت و با عجله خواند:

خانم یا آقای مهربانی که حاضرید این کودک را با احساس قلبی قبول کنید. در صورت ترحم و یا هر انگیزه دیگر لطفا او را بحال خود بگذارید و بروید. مطمئن باشید که او آسیب نخواهد دید.

اگر تمایل به نگهداری او داشتید و او را برداشتید منتظر ارتباطات بعدی ما باشید.

با سپاس از انسان دوستی و محبت شما

ایلیا به مادر نگاهی انداخت و منتظر ماند مادر دست کوچک کودک را نوازش کرد و گفت: عجب بختی داری تو کوچولو از همین اول کار سرگردونیت شروع شده ما که به درد خودمون اسیریم وگرنه ...

اشک چشمهای مادر را پر کرد و با خود گفت تا میای با درد خودت بسازی یه درد دیگه سر بلند میکنه.

ایلیا براه افتاد. مادر با پاهایی سنگین و بی میل رفتن به دنبال او حرکت کرد. هنوز چند قدمی نرفته بودند که ایلیا به سرعت برگشت بطرف کالسکه. مادر بدون هیچ تاملی با سبکترین پاها دنبال او دوید. ایلیا دسته کالسکه را گرفت و با اطمینان بطرف جلو حرکت داد. مادر شال گردن را روی کودک پهن کرد و در کنار ایلیا قدم برداشت. ایلیا بقدری سریع میرفت که مادر تقریباً میدوید. انگار میترسیدند پشیمان شوند.

وقتی به باغ رسیدند صدایی نمی آمد. مش ممد خوابیده بود. آنها بی صدا وارد شدند و طول باغ را پیمودند. کالسکه را دو نفری از پله ها بالا بردند و وارد ساختمان شدند. کودک را به اتاق پشتی بردند که نورش از بیرون دیده نمیشد بقیه چراغها را خاموش کردند. دختری روی بالکن همسایه آنها را دیده و از تعجب به خود میلرزید.

چیزی زیرپتو حرکت میکرد. مادر پتو را کنار زد. کودک دست و پایش را کش و قوس داد. سایبان کالسکه را خواباند. صورت کودک کاملاً مشخص شد. دو ماهه بنظر میرسید. سرحال و خوش اب و رنگ بود. لباسهای زیبایی به تن داشت چشمهایش را باز کرد و با اخم شیرینی به چراغ نگاه کرد. لبهایش را بی دلیل باز و بسته میکرد. گاهی لبهایش را غنچه میکرد و گاهی زبانش را طوری حرکت میداد که انگار دارد چیزی را میمکد ایلیا داخل کیف را گشت و یک قوطی شیر خشک و یک شیشه شیر زیبا در آن یافت مادر دوید به سمت آشپزخانه و گفت: میرم اب جوش بیارم بعد از چند لحظه با فلاسک جای برگشت.

ایلیا شیشه شیر و جعبه شیر خشک را به مادر داد و خم شد تا کودک را از کالسکه بردارد کودک شروع به گریه کرد ایلیا گفت: معلوم شد دختری که گریه می‌کند البته گاهی پسر هم گریه می‌کنند ولی نه از اول کار است. است. خلاصه اگر بخواهی گریه کنی کلامون میره تو هم. فکر نکن که فقط تو کلاه داری ها منم یه کلاه دارم که هیچوقت سرم نکردم. میدونی البته فقط به تو میگم من کلاه سرم نمیره و این یه راز بین ما. میدونم اگر دختر باشی این رازو نگه نمیداری ...

کودک که ساکت شده بود و به دقت به حرفهای ایلیا گوش میداد لبخند زد ایلیا گفت: شیطان معلوم میشه که پسری که به کارای دختری می‌خندی مادر شیر را آورد و کودک را در آغوش گرفت و پستانک را در دهان او گذاشت.

کودک با اشتها شیر می‌خورد. به صورت مادر با اخم و جدیت خیره شده بود. انگار داشت او را شناسایی میکرد. بالاخره شیر تمام شد. مادر کودک را روی یک دست برگرداند و با دست دیگر با ضربه هایی آرام به پشت او زد تا هوایی را که همراه شیر خورده است خارج کند. مادر یاد کودکیهای ایلیا افتاد. او خیلی ناآرام بود و بعد از خوردن شیر از دل درد گریه میکرد. ایلیا تا شش ماهگی همینطور ناآرام بود تا اینکه کم کم خوب شد.

مادر کودک را برگرداند چهره شیرین و آرام به دلش نشست. احساس محبت عجیبی به او داشت. ایلیا هم با اشتیاق و مهربانی به کودک نگاه میکرد.

- مادر به قول نویسنده نامه ما با قلمون برش داشتیم ولی چه جوری با قلمون بزرگش کنیم؟

مادر با خنده گفت: من هنوز تو کار قلم قلم قد نمیده یه لحظه احساس کردم شاید این همون معجزه ای باشه که منتظرشیم یه بچه با همه دردسرهاش یه نعمته.

کودک دوباره به خواب رفت مادر آرام از ایلیا پرسید: تو چی احساس کردی که برگشتی؟

- من احساس نکردم من فکر کردم و برگشتم.

- چه فکری؟

- فکر کردم این کودک میتونه جانشین من بشه.

- بنا بود دیگه از این حرفا ننیم ما به مش ممد قول دادیم.

- آره قول دادیم مرثیه نخوندیم حق داریم که جانشین تعیین کنیم.

ایلیا رفت طرف کالسکه در حالیکه توی کالسکه و ساک وسایل کودک را واریسی میکرد گفت: بینم این کوچولو دیگه چی داره دو بسته پوشک یک شربت گرایپ میچر یک بسته کلینکس پتو را برداشت و زیر تشک را هم واریسی کرد یک پاکت دیگر زیر تشک جا گذاشته شده بود ایلیا آن را هم با عجله باز کرد حاوی یک نامه و یک عدد ایران چک به مبلغ صد هزار تومان بود نامه را باز کرد و خواند:

خیر عزیز از اینکه قلبی مهربان و شریف دارید به شما تبریک میگویم امیدوارم پرورش این کودک برای شما دشوار نباشد. با شما در تماس خواهیم بود.

با سپاس قلبی از قلب پر مهر شما

صدای زنگ تلفن بود که مادر را از جا پراند به ساعت دیواری نگاه کرد ساعت 12 شب بود چه کسی میتواند باشد ایلیا بطرف تلفن رفت گوشی را برداشت نگین بود با صدایی آرام و شرمگین صحبت میکرد: ببخشید ایلیا میدونم خیلی دیروقته ولی خوابم نمیره نگرانم.

نگین جان - چرا مگه چی شده؟

- وقتی داخل ساختمان شدید من توی بالکن بودم کالسکه رو دیدم اصلا سر در نمی ارم ایلیا.

- راستش این به بچه سرراهیه ترسیدیم سرما بخوره یا مورد حمله حیوونا قرار بگیره فعلا آوردیمش خونه نگران نباش بچه نازیه. است.

- چند وقتشه؟

- دو ماهه بنظر میرسه.

- دختره یا پسر؟

- هنوز نمیدونیم فعلا بهش شیر دادیم هنوز جاشو عوض نکردیم.

- بعدش میخواین چیکار کنین؟

- هنوز نمیدونیم فردا موضوع رو به مشورت میذاریم فعلا برو بخواب خیالت راحت باشه جای نگرانی نیست.

- بازم معذرت میخوام که بی موقع زنگ زدم.

- حق داشتی عزیزم منم بودم همینکارو میکردم.

- چقدر دلم میخواد اونجا باشم.

- منم خوشحال میشم بیای.

- ولی میترسم بابا یا محترم خانم بیدار شن و نگران من بشن.

- آره درسته پس برو بخواب چیزی به صبح نمونده ساعت 8 میبینمت.

- 8 ساعت زیاد نیست؟

- چرا ولی چیکار میشه کرد؟

- هیچی تا وقتی این ملاحظه های بیخودی باشن هیچی!

ایلیا نکته حرف او را گرفت و گفت: بالاخره یا باید تو بیای اینجا یا من پیام اونجا کدومش؟

نگین خندید و گفت: خودت میدونی که هیچکدوم نمیشه.

- حالا دیدی کیه که ملاحظه های بیخودی میکنه.
- اره تسلیم vendeta بهر حال امیدوارم بچه بذاره بخوابی.
- منکه میرم اتاق خودم طفلک مادره که باید بیدار بمونه ولی بچه خوبیه اهل قیل و قال نیست.
- خب تا صبح شب بخیر.
- شب بخیر تا صبح ...
- ایلیا خواست بگوید میوسمت ولی نتوانست.

23

ساعت دیواری 9 صبح را اعلان کرد. اعضای هیئت مشاوره دور میز صبحانه نشستند. جمعه خوبی بود. آفتاب دلچسب روی میز صبحانه را هم گرفته بود. همه خوشحال بودند اما چیزی بر ذهنشان سنگینی میکرد. پای آینده یک کودک در میان بود. نه احساس و نه عقل هیچ یک حق غلبه بر نوع تصمیم را نداشتند. موضوع باید از همه جهت مورد بررسی قرار میگرفت و به همه پیآمدهای آن نیز توجه میشد. اضطراب مادر از همه بیشتر بود به هر حال مسئولیت اصلی متوجه او میشد. آیا بعد از ایلیا جان خسته او میتواند حق مطلب را در مورد این کودک ادا کند؟ آیا بعد از ایلیا نگین هم کنار او میماند؟

مش ممد که از حضور معصومیت یک کودک در جمع این خانواده جدید هیجان زده شده بود خوشحال تر از بقیه بنظر میرسید ولی وقتی به این می اندیشید که تا پایان عمر شاید زمان زیادی باقی نمانده باشد حق کمی برای خود قائل بود. میدانست که بار اصلی این تصمیم بر شانه های

خانومی خواهد بود و تردید داشت از اینکه او پس از ایلیا بتواند به این مسئولیت بزرگ متعهد بماند.

پرریان خود را بیش از بقیه در حاشیه میدید و میدانست که هیچ نقشی در پرورش کودک به او واگذار نخواهد شد ولی در دل بر این پیمان بود که مخارج کودک را حتی الامکان به عهده بگیرد تا خیال مادر از این بابت کاملاً آسوده باشد.

نگین میدانست جز کمک به پرستاری او کار دیگری از دستش بر نمی آید بنابراین او هم حق کمی در تصمیم گیری برای خود قائل بود. گرچه چیزی ته دلش را می آزد و ان اینکه شاید حضور این کودک در خانه توجه ایلیا را به او کم میکرد و از طرفی گرفتاریهای کودک مانع رسیدگی کامل به ایلیا و سفرهای آینده خانواده میگردد.

ایلیا به این کودک فقط به چشم جانشین نگاه میکرد وگرنه خوب میدانست که شرایط موجود آمادگی لازم برای پذیرش کودک را ندارد و بر دشواریهای موجود خواهد افزود.

و اما نفر آخر پسر کوچکی بود که در حال حاضر هیچگونه قدرت تصمیم گیری برای ماندن و یا نماندن نداشت. همه حق داشتند او را بخواهند یا نخواهند ولی او محکوم به پذیرفتن بود. به دلایلی هنوز ناشناخته او را سر راه گذاشتند به دلایلی دیگر کسانی او را برداشتند و حالا بر آن بودند که با او چه کنند. پس باید این تصمیم منجر به رشد کامل و خوشبختی کودک میشد.

بالاخره پس از شور و مشورت‌های طولانی مادر گفت: رای بگیریم.

مش ممد بلافاصله اعتراض کرد و گفت: این عادلانه نیست حق ما در انتخاب مساوری نیست بنابراین رای گرفتن در این مورد عادلانه نیست ایلیا با اطمینان گفت: اون جانشین بلا فصل منه و من نظرم ثابت مادر گفت: منم تصمیم خودمو گرفتم نه بعنوان جانشین ایلیا بلکه بخاطر اینکه نمیتونم این بچه معصوم رو به دست سرنوشت ناشناخته ای بسپرم هر جور باشه بزرگش میکنم.

مش ممد با صدای بلند گفت: پس تصویب شد اون میمونه و ما همگی به خانمی و ایلیا کمک میکنیم والسلام!

همگی دست زدند و با شادی کودک را دست به دست کرده و پیشانی او را بوسیدند نگین بود که با صدای بلند گفت: به خانواده جدید ما خوش آمدی کوچولو مادر در حالیکه چشم‌هایش سرخ شده بود گفت: میدونم که برای ما برکت می آری، شاید مادر در دل هنوز لطف نکرده منتظر پاداش خدا بود شاید با خدایش عهد کرده بود: مادری کودک از من شفای ایلیا از تو.

آیا روزی دیگر ایلیا در بین آنها نبود مادر از تصمیم خود پشیمان نمیگشت و یا ایا از خدا طلبکار و یا دلگیر نمیشد؟ جای هیچ قضاوتی نبود. آدمی تا در صحنه برخورد با مسئله قرار نگیرد قابل پیش بینی نیست.

24

29 آذر ماه وقت دکتر ایلیا بود. همه تلویحا ترجیح میدادند که ایلیا و نگین با هم بروند. هر کس برای رفتن بهانه ای داشت. نگین راننده ماهری بود. از 18 سالگی با پیچ و خم این جاده آشنا شده و آن را مثل کف دستش میشناخت. ایلیا هم تمایل زیادی داشت ساعاتی را با نگین تنها باشد و آنچه را که تاکنون نگفته و شاید بعدها هم فرصتی نباشد با او در میان بگذارد. احساس میکرد اوقاتی که میتواند صمیمی تر از این بگذرد چرا نگذرد؟

نگین با دقت و مهارت تمام مسیر جاده را میپیمود. هیچ حادثه ای حق نداشت این روزهای شیرین را خراب کند و جمع گرم آنها را به سرمای دیگری تبعید نماید. هنوز برگهای مختصری بر تنه درختان دره رنگهای پاییزی را در خود گرفته و مصرانه در برابر سوز زمستان ایستادگی میکردند. تنه قطور درختان سالهای دور چنان اسوده خاطر به چشم می آمدند که انگار هیچ هراسی از ریختن آن چند برگ پریده و لرزان نداشته و سوز سرما و پهنه گسترده برفی را که در راه بود به هیچ میگرفتند. آنها طبیعت خود را باورداشتند که به رغم زمستانهای کمرشکن منطقه درختان همچنان قطورتر و پر شاخ و برگ تر میشدند. اما همین درختان که در برابر یورش سپید

زمستان احساس غرور میکردند در مقابل استواری کوهها فروتنانه تسلیم vendeta میشدند و میدانستند که حکایت میان کوه و درخت حکایت دوران و قرن است گاه عمر یک دوره زمین شناسی به میلیونها سال میکشد که در برابر عمر حداکثر چند قرنه یک درخت تنومند و کهن رقمی نجومی بنظر میرسد.

کوهستان البرز این پیر صدها هزار ساله نیز در برابر دست و اندیشه ادمی به عرض یک جاده متواضعانه کنار رفته بود تا راهی هدیه کند به مردمانی که از انبوهی شهری دودآلود به صلابت مهربانی جان کوهستان پناه میبرد تا نفسی تازه کرده و مجالی بیابند برای اندیشیدن به نفس زندگی.

ایلیا که دوست نداشت تمام راه به سکوت بگذرد آغاز کلام را به دست گرفت: به چی فکر میکنی نگین؟

- به گرمای این کوهستان سرد و به زیبایی این همه زیبایی از دست رفته به رفتن تمام گلها و سبزه ها و برهنه شدن تمام درختا.

- آره برهنگی هم زیبایی خاص خودشو داره شاید پوشیدگی رو به این دلیل دوست داریم که زیباییهای محبوب ما رو حفظ میکنه انگار زیباییها زیر پوشش زیبا میشن برگها ریختن ولی درخت هنوز زیباست چمنها رفتن اما زمین هنوز زیباست ایلیا میره و دنیا هنوز زیباست.

نگین برای اینکه مسیر فکر ایلیا رو منحرف کند بحث رو عوض کرد و گفت: میدونی تو این مدت کوتاهی که با تو آشنا شدم و سالها زندگی کردم در مورد دو موضوع بیشتر از همیشه فکر میکنم عشق و مرگ.

- منتظر بودم بگی عشق و زندگی.

- نه زندگی رو تا حدودی میشناسم و فکر میکنم زندگی همینه که داره میگذره و برای من خیلی شیرین و فراموش نشدنیه.

- درسته منم هیچوقت مثل این مدت زندگی نکردم ولی راستشو بخوای هنوز از مرگ میترسم بعد از آشنایی با تو ترسم از مرگ بیشتر شده گاهی فکر میکنم آدم هر چی زندگی رو بیشتر دوست داشته باشه از مرگ بیشتر میترسه.

- شاید این دلیلش باشه یه دلیل دیگه شم میتونه نشناختن مرگ باشه ما از چیزایی که نمیشناسیم میترسیم چون نمیدونیم با ما چه خواهند کرد.

میدونی نگین بنظر من اغلب مردم چه مذهبی و چه غیر مذهبی مرگ رو برابر نیستی میدونن فکر میکنن مرگ یعنی پایان انسان و هر موجودی که میمیره. منم جز این قبیله ام دوست ندارم تموم بشم.

- حق با توس اغلب مردم اینطور فکر میکنن شاید اینم یه دلیل دیگه ی ترس از مرگ باشه ولی من از مرگ نمیترسم. است.

- یعنی مرگ رو میشناسی؟

- نه من مرگ رو خوب نمیشناسم فقط به چیزایی راجع بهش خوندم مثلا اینکه مرگ فقط به استحاله جسمه و روح مرگ ناپذیره جسم هم از بین نمیره بلکه به خاک میپونده و ذراتش به صورت دیگه ای د رمیاد به قول خیام:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست

در بند سر زلف نگاری بوده ست

این دسته که برگردن او میبینی

دستی است که برگردن یاری بوده ست

ولی علت اصلی نترسیدن من از مرگ اینه که بعد از مرگ من نیستم که بفهمم چه بلایی سرم آمده و یا از چه چیزهایی محروم شدم و یا دیگران بعد از من چه میکنن. ولی مرگ دیگران برام سخته. اما این سختی برای همه هست. همه ما بنوعی باید تلخی مرگ دیگران رو تحمل کنیم. طبیعت به قانون خودش عمل میکنه نه خواسته ما.

- شایدم اگه مرگ نبود آدما آرزو میکردن که کاش بود!

- من در درستی این حرف تردید ندارم.

ایلیا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا به سوال دیگه چرا وقتی کسی میمیره ما بیشتر دوسش داریم و دوست نداریم ازش بد بگیم؟

- والله قدیمیا میگن به مرده لگد زن چون دستش از دنیا کوتاس و نمیتونه از خودش دفاع کنه (نگین با لحنی نمیتواند تحمل کند. آمیز ادامه داد) ولی به زنده لگد بزن چون شیش متر زیون دارن و میتونن از خودشون دفاع کنن حالا بگذریم از اینکه به خیلی از زنده ها هم مجال دفاع از خودشونو نمیدن و انقدر میخوردن تا دیگه دم برنیاارن.

ایلیا با طنزی تلخ گفت: بعدم که قلعه رود اونوقت دیگه بهش لگد نمیزنن چون دستش از دنیا کوتاس.

- بالاخره به جوری باید خودمونو از اعمالمون راضی کنیم دیگه ... ولی من نظر قدیمیا رو قبول ندارم من با میلان کوندرا موافقم! است.

- اون چه عقیده ای داره؟

- کوندرا میگه ما از مرده نمیترسیم و شاید حتی اگه دشمنمون باشه حالت رقت و دلسوزی بهم به اون داریم و علتش اینه که مرده لگد نمیزنه و دیگه قادر نیست به ما آسیب برسونه یا اذیتمون کنه شایدم احساس میکنیم که چون مرده نمیتونه از خودش دفاع کنه ما باید حق مطلب رو ادا کنیم و برای دفاع از اون سنگ تموم بذاریم. البته بعضیها که پشت سر مرده خوب میگن به

جورایی به طور ضمنی دوست دارن که بعد از مرگشون کسی پشت سرشون بد نگه و همه بخوبی از اونا یاد کنن. هر کس تو مجلس ختم دیگران روز ختم خودشو مجسم میکنه به خصوص اگه سالمند باشه چون جوونا کمتر به مرگ فکر میکنن.

ایلیا باز سوال دیگری به ذهنش رسید: ولی اغلب مردم از مرده میترسن با وجودی که میدونن اون نمیتونه آسیبی بزنه.

- ایلیا این ترس از مرده نیست بلکه ترس از جسده ترس از جسد هم به علت ترس از مرگه با دیدن جسد روز مرگ خودمونو مجسم میکنیم بحث ما سر مردن یک فرد بود نه جسد فرد مثلا تو از حافظ میترسی یا از پدرت که در گذشته میترسی؟

- منظورتو فهمیدم حق با توست.

ایلیا مثل بچه هایی که سرکلاس خوب به درس گوش میکنن و سوالای جالب بنظرشون میرسه پرسید: نگین تو گفتی آدم از چیزایی که نمیشناسه میترسه خب پس چرا آدم گاهی کسی رو که اصلا نمیشناسه یا بنظر یا در مدت کوتاهی عاشقش میشه؟

- من فکر میکنم محبتی که در ما در یه نگاه نسبت به یه فرد به وجود میاد در واقع اون فرد در تصویر ذهنی ما هست یعنی هر کس براساس علائق و معیارهای خودش از زن و یا مردی که در آینده دوست خواهد داشت تصویری میسازه این تصویر روزبروز ساخته و پرداخته تر میشه. هر چی آدم خودش و علائقشو بهتر بشناسه این تصویر به خواست حقیقی ش نزدیکتره. حالا فرد با این تصویر ذهنی وارد میدون میشه هزاران نفرو میبینه ولی نمیگیره به محض اینکه فردی با تصویر ذهنی ش جور بود جذبش میشه و قلبش میریزه. اگر طرف مقابل هم بتونه با این فرد گره بخوره اونوقت رابطه دو طرفه میشه. اگه نه که واویلا!

- حالا چرا بعضی از این عشقها ماندگار میشن و بعضی نمیشن؟

- اگه تصویر ذهنی ما از فرد مورد علاقه مون کامل باشه اونوقت ما فرد رو بهتر تشخیص میدیم و با معیارهای عمیق تری میسنجیم در نتیجه کمتر اشتباه میکنیم در این صورت رابطه میتونه مستدام بشه مثل ویس و رامین که رامین در همون لحظه ای که ویس پرده جلوی کالسکه رو کنار میزنه و زیباییش نمایان میشه یه دل نه صد دل به اون دل مینده و این دلبستگی در وصل تا آخر عمر ادامه پیدا میکنه. بنظر من مهم نیست که لیلی و مجنون بهم نرسیده و فراق زده تا لحظه مرگ زودرس عاشق هم باشن مهم اینه که مثل شیرین و خسرو ویس و رامین بهم برسن و تا پایان عاشق هم بمونن. خیلی عاشقای سینه چاک هستن که بعد از یکی دو سال وصل قاتل جون هم میشن. آینا از اون دسته ای هستن که تصویر ذهنی شون کامل و عمیق نبوده و با دیدن دو سه نشانه مطلوب طرفو انتخاب کردن و جذبش شدن. مثل من و کاوه. من از تصویر ذهنیم فریب خوردم ایلیا! خیلیا فریب خوردن ولی ناکام ادامه دادند.

سکوت برای چند لحظه حاکم شد و بعد ایلیا که برای دانستن جایگاه خود در ذهن نگین بی طاقت شده بود دوباره سرخ کلام را بدست گرفت: نگین راستشو بگو من با تصویر ذهنی تو چه ارتباطی دارم جایگاه من پیش تو کجاس؟

- ایلیا جان رابطه من و تو فرق میکنه ما تو اون کلیشه نیستیم اونایی که گفتم همه حقیقت نیست شاید بتونه یه قسمتی از حقیقت باشه. است.
- میشه ازت خواهش کنم این رابطه رو هم تحلیل کنی؟
- برام سخته ایلیا میترسم بیان حقیقت تو رو دچار سوء تعبیر کنه.
- یعنی این حقیقت خیلی تلخه؟
- نه اصلا تلخ نیست خیلی هم شیرینه البته اگر سوئی تعبیر نشه.
- نگین من آماده م بشنوم اگه چیزی اذیتم کرد تو خیلی راحت میتونی بگی سوء تعبیره پسر.
- نگین که از حس کودکانه ایلیا لذت میبرد با لبخندی مهربان گفت:.. باشه میگم سعی میکنم به جوری بگم که جای سوء تعبیر نمونه بین ایلیا من بعد از کاوه تمام تصاویر ذهنیم بهم ریخت راستش دیگه هیچ تصویری از قلعه رود دلخواهم نداشتم نه که فکر کنی به همه مردها بدبین شده بودم نه بلکه اونقدر ترمیم نشده بودم که بتونم به مرد دیگه ای فکر کنم. در واقع مغز من نسبت به قلعه رود تعطیل شده بود. وقتی شما اینجا نبودید من خیلی تنها بودم و خیلی دوست داشتم با دیگران رابطه برقرار کنم. راستش کسی دور و برم نبود که با وضعیت من هماهنگ باشه. با محلیا همیشه ارتباط صمیمانه برقرار کرد. آدمایی مثل مش ممد این فیلسوفای بی مردک نادرن. شهرها هم خیلی باب میل من نبودن. روزی که شما وارد باغ همسایه شدید من تو تراس بودم و شمارو میدیدم وقتی مش ممد به شما پیوست و برخورداتونو با هم دیدم احساس کردم شما به اندازه کافی خلقی صمیمی دارید که من بتونم تنهایی مو باهاتون قسمت کنم. وقتی با تو و مادرت از نزدیک آشنا شدم بوی درد مشترک رو حس کردم. میدونی ایلیا قلبهای غمگین زود همدیگه رو پیدا میکنن. در واقع چیزی که منو بطرف شما کشوند شخص تو نبود بلکه نوع رابطه ای بود که تو و مادرت با هم داشتید و نوع ارتباطی که این رابطه میتونست با عالم من برقرار کنه.
- نگین خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: هان ... اینجاشه که ممکنه مورد سوء تعبیر قرار بگیره ایلیا مواظب باش ناراحت نشی و صبورانه منتظر بقیه ماجرا باشی.
- ایلیا فیلسوفانه سری تکان داد و گفت: خب خب ادامه بدید ادامه ...
- نگین با لحنی شیرین گفت: اطاعت میشود ایلیای کبیر ... کم کم که به بیماری تو و تصمیم فوق العاده مادرت پی بردم کانون خانواه شما ایشخور امید من شد. احساس کردم هنوز میشه خوب زندگی کرد. چیزی تموم نشده و هنوز روزهای خوب میتونن در پیش باشن. راستش حتی از خبر بیماریت خیلی ناراحت شدم چون بیماری که مادری با این درایت داره نه تنها ترحم برانگیز نیست بلکه حسرت برانگیزه. رها کردن همه چیز برای چشوندن تمام لذتها به فرزند و رسیدن به عمق هر لذت رفتاری بود که نه از کسی دیده بودم و نه در جایی خونده بودم.
- ولی از اون شب که کنار جویبار باغ با هم تنها حرف زدیم و بعد تو رفتی و سرت رو روی دیوار ته باغ گذاشتی و شونه هات لرزید احساس اختصاصی من بتو پا گرفت. احساسی که نه از سر ترحم بود و نه از روی هوس و نه در رابطه با تصویر ذهنی خاصی از مرد است. من با تمام

هوشیاری و عاطفه و غمهام کنار تو قرار گرفتم. و حالا برام هیچ چیز مهم نیست. نه معنای این رابطه از نظر دیگران نه مدت این رابطه و نه فرجام این احساس است. من برای همه چیز آماده ام تا آخرش ایلیا تا آخرین لحظه ای که سیراب از همه چیز چشم بر این دنیا ببندی اونقدر که عمرهای طولانی به عمر کوتاه تو غبطه بخورن. گرچه هیچ معلوم نیست که عمر هر یک از ما تا کجا باشه.

ایلیا ساکت و آرام چشمهایش را بحال خود رها کرده بود و بی هیچ ملاحظه ای میگریست. اشکی که نه از روی غم بود نه از سر شادی که اشک آسودگی خیال و لبریزی وجودی بود که عمر کوتاه خود را تا ابدیتی دور میزیست.

25

دور هم جمع شده بودند تا مراسم نامگذاری کودک تازه وارد را بهانه جشنی قرار دهند که همه از نظر روحی به آن نیاز داشتند. نگین کودک را مثل شاهزاده ای کوچک آراسته بود. تاجی از گلپای سپید روی کلاه پشمی ابی رنگش نصب کرده بود. رو میزی توری را با حالتی شل مانند روی دوش کودک انداخته و او را به بالشی سپید و بزرگ در وسط میز بزرگ غذاخوری تکیه داده بود.

کودک با حرکات زیبا و دلنشین دستها و لبهایش با ولع هر چه تمامتر میخواست گوشه شل را به دهان ببرد که ایلیا با دو انگشت دست او را مهار کرد با لحنی جدی و رسمی گفت که جانشین من نمیتواند اینقدر شکمو باشد شما باید با متانت کامل مواظب رفتارهای خود باشید وگرنه از مقام جانشینی خلع خواهید شد. و نگین بود که از لحن پدرگونه ایلیا احساس لذت عمیقی میکرد. شاید در دل حس میکرد که کودک محصولی از وصلت قلبی آنهاست و بهمین دلیل ایلیا به کودک دلبستگی خاصی یافته بود.

مش ممد دستها را بهم کوبید و رسمت جلسه را اعلان کرد و گفت: اسمهای پیشنهادی رو روی کاغذهای کوچک مینویسم تا میزنیم و در کیسه می اندازیم هر کس سعی داشت زیباترین با شکوه ترین و پر معناترین اسم را پیشنهاد کند اسمی که در درون همه داشتن ویژگیهای فوق خوش آهنگ و خوش تلفظ باشد.

مش ممد یکی یکی اسامی حضار را اعلان کرد و هر یک نام مورد نظر خود را گفتند:

آقای ولی الله خان پرنیان: امیر

محترم خانم: خداداد

نگین بانو: سپهر

خانم خانما: پیام

ایلیا: ایلیای دوم.

صدای خنده جمع بلند شد کودک از جا پرید و زد زیر گریه ایلیا دست کوچکش را نوازش کرد و گفت: شجاع باش پسر پسر که با شلیک خنده گریه ش نمیگیره تو با شلیک گوله هم باید بخندی دنیای سخته رفیق خودتو آماده کن.

نگین در حالیکه کودک را بغل میکرد رو به مش ممد کرد و گفت: پدرجان شما خودتون چه اسمی رو پیشنهاد میکنین؟

پیرمرد نگاه طنز آمیزی به ایلیا انداخت و با قدرت گفت: مش ممد دوم!

اینبار شلیک خنده واقعا شلیک بود اما کودک که در آغوش نگین لمیده بود دیگر نترسید ایلیا سرکودک را نوازش کرد و گفت: آفرین پسر حرف گوش کن دیدید چه زود شجاعت رو یاد گرفت! کودک لبخند نیمه کاره ای تحویل ایلیا داد و نگین از شوق این حرکت کودک را بخود فشار داد و محکم بوسیدش.

ایلیا با حرکت دست سعی کرد همه را ساکت کند همه در حالیکه به او نگاه میکردند ساکت شدند ایلیا با جدیتی طنز آمیز گفت: اجازه بدید قبل از انتخابات من یک نطق پیش دستور داشته باشم.

هر یک از حضار سری به تایید تکان دادند و مش ممد با صدای بلند گفت: بفرمایید امر امر شماست!

- من پیشنهاد میکنم نام ایلیای دوم را بدون قرعه کشی به اتفاق آرا تصویب فرمایید چون اگر اون جانشین منه پس حق نامگذاری او هم با منه!

مادر که نیت قلبی ایلیا را دریافته بود چشمهای مرطوبش پر از سپاس شد.

مش ممد رو به جمع گفت: تصویب شد؟

همه هورا کشیدند و دست زدند ایلیا کودک را روی دست بلند کرد و گفت: اینک ایلیای دوم را به جانشینی خود برمیگزینم.

نگین مشتش خود را بالا برد و با صدایی بلند گفت: عمرش دراز باد.

بقیه هم به تبعیت از او گفتند: عمرش دراز باد.

کیک زیبایی که دست پخت مشترک محترم خانم و نگین بود توسط آقای پرنیان روی میز غذا خوری قرار گرفت روی کیک نوشته شده بود: کوچولوی عزیز به جمع ما خوش آمدی.

اهالی خانواده جدید حال عجیبی داشتند. کودکی که چند شب پیش در گوشه ای از ده بی پناه و تنها قرار گرفته بود حالا چقدر خوشبخت بود. هر کس از جنس دل خود به او دلبسته بود و هر یک از آنها حس تازه ای را تجربه میکردند که بکر و بی ارتباط با گذشته بود.

نگین احساس میکرد بدون ضوابط موجود در جامعه مادر شده است. او در مدت کوتاهی به طور ضمنی به همه چیز رسیده بود. نگین ایلای پدر و ایلای پسر با هم کانون کوچکی را تشکیل میدادند که در دل کانون بزرگتری حمایت میشد.

ایلای و نگین تقسیم کیک را به عهده گرفتند. مادر به دستهای آنها خیره شده بود. جای دو حلقه زیبا بر انگشتان آنها خالی بود. دلش میخواست تور را از شانه کودک بردارد و بر سر نگین بیندازد و کل بکشد. مش ممد که فکر مادر را از چشمهای حسرت زده اش خوانده بود بشقاب کیک خود را برداشت و رفت کنار آقای پرنیان نشست پرنیان که مثل همیشه کم حرف بود منتظر ماند مش ممد سر صحبت را باز کند مش ممد با تعارفات شروع کرد: کیک بفرمایید ولی الله خان حرف نداره خیلی خوشمزه س.

مش ممد - چشم منتظرم محترم خانم برام چای بیاره من کیک رو همراه چای دوست دارم.
- خب اگه بناس چای بیارن بهتره برای همه بیارن محترم خانم پس زحمت بکش برای همه چای بریز دستت درد نکنه.

- دارم همینکارو میکنم چای عطش شیرینی رو میگیره.

مش ممد که نمیدانست از کجا شروع کند بی مقدمه گفت: راستی ولی الله خان نظرتون راجع به نگین و ایلای چیه؟

آقای پرنیان که در واقع منتظر شنیدن این حرف بود گفت: راستش اینجا قوانین و سنتها بهم ریختن چی بگم - یعنی شما ناراحتین این اوضاع رو نمیپسندین؟

- چرا مش ممد اگه نمیپسندیدم که مرغداری رو برای فروش نمیداشتم.

پیرمرد نفس راحتی کشید و گفت: آقای پرنیان میدونین که ایلای فرصت زیادی نداره.

- آره میدونم نگین میتونه هر طور راحت و مایله عمل کنه اونم به اندازه کافی رنج کشیده ولی نگین باید فکر کنه که تحمل پیآمدهای عاطفی این ارتباط رو داره اگه داره خودش میدونه. است.

مش ممد با رضایت خاطر گفت: پس بهتره ما چیزی نگیم فقط زمینه رو طوری فراهم کنیم که اونا راحت باشن.

مش ممد - آره اینطوری بهتره آدم وقتی خودش انتخاب کنه عواقبش رو هم بهتر تحمل میکنه درسته نگین یه بار اشتباه کرده ولی اشتباه حق انتخاب رو از کسی نمیگیره اون میتونه بازم تجربه کنه.

- قربون آدم چیز فهم بیخود نیست که ما همیشه مخلص شماییم.

- ما مخلصیم مش ممد شما پیر قبیله ای است.

- شما بزرگوارید آقا ما خونه زادیم.

مش ممد از آن قبیل افرادی بود که هر چه بیشتر مورد عزت و احترام قرارمیگیرند متواضع تر و خاکی تر میشوند. اما خدا آن روز را نیاورد که عزت و غیرتشان مورد بی حرمتی قرار بگیرد دیگر دوران قهر کبیر شروع میشود. مش ممد وقتی مشغول باغ و گل بود اغلب این آواز را زمزمه میکرد:

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخاست مشکل نشیند

بعد از صرف شام که همه خسته شده بودند آقای پرنیان و محترم خانم خداحافظی کردند و رفتند پرنیان موقع رفتن به نگین گفت: نگین جان تو هر طور راحتی میخوای بمونی بمون تو دیگه بچه دار شدی.

نگین کودک را با مهربانی نگاه کرد و گفت: متشکرم پدر برای همه چی!

حالت رخوت شیرینی سراپای ایلیا را گرفت چشمهایش را پایین انداخت تا کسی شرم نگاه او را نخواند.

26

مادر کودک را بغل کرد و شب بخیر گفت و از پله ها بالا رفت و در راه توضیح داد که بچه نیمه شب سر و صدا میکند و مانع خواب بقیه میشود.

ایلیا آماده خواب شد و به اتاق خود رفت نگین که خودش را با جمع و جور کردن روی میز مشغول میکرد در دل با خود میجنگید.؟ ایلیا فرصت زیادی ندارد از کجا معلوم که دیگران فرصت بیشتری داشته باشند در اتاق ایلیا نیمه باز بود ملاحظه کاری ... بیهوده بنظر میرسید ولی ... بطرف اتاق کنار آشپزخانه رفت داخل شد. هوای اتاق خیلی سرد بود. روی تخت نشست. پتو را دور خود پیچید.

در آینه بالای تخت خودش را نگاه کرد. رنگش پریده بود. اضطراب در قلبش بالا و پایین میرفت. خواست دراز بکشد نتوانست. با تمام قوا سعی کرد از جا بلند شود و یکسره به اتاق ... نتوانست. مثل گلوله ای سنگین و یخ زده پیچیده در پتویی ... مگر با خود طی نکرده بود در اولین فرصت مناسب هدیه شود! توی دلش میلرزید نکند هیجان برای ایلیا خوب نباید حتما همینطور است. نه ... نه هیجان برای او خوب نیست ممکن است تب کند تب برای او خوب نیست.

پدر خوبش نبرده هنوز! او دارد به روزی فکر میکند که دخترش در غیبت ایلیا ... مرثیه میشود. اودیگر روی توان محبت خود مادر پیرمرد و حضور شیرین ایلایای دوم حساب نمیکند. پدر میدانند روز از دست رفتن یک عزیز عزیزان دیگر به چشم نمی آیند. کاوه رفته بود و مرثیه مادر را در قلب نگین کاشته بود. درد نگین رفتن کاوه نبود بلکه دستهای آلوده عشقی بود که به قتل مادر رسیده

بودند. کاوه آغاز عشقی بود تا پایان درد اما ایلیا حدیث دیگری بود موج درد بود که به اوج عشق رسیده و به زودی به آغاز خود برمیگشت و این حلقه بسته را بر گردن نگین می گذاشت.

مادر هم هنوز نخوابیده بود. بوی خودش کودک را نفس میکشید و تا کودکیهای ایلای عزیزش میخزید. احساس میکرد اندیشه اش به حجم ندانسته های او دست اندکار قصه ای است که میگذرد دستی که کودکیهای شیرین ایلیا را در آغوش مادر و بلوغ تشنه او را در کنار نگین نشانده است مادر ایلای کوچک را در آغوش فشرد. نگین تو هم ایلای مرا درباب میگویند مردی که پیش از مرگ طعم زن را نچشیده باشد ناکام رفته است نگین فرشته ات را به جان او ببخش و مرا بهم ببخش که در این لحظه تنها به او می اندیشم و میدانم تو هم آنقدر خوب هستی که تنها به او بیاندیشی.

پیرمرد نه سعدی میخواند و نه حافظ چون به پشت خوابیده بود و به صراط مستقیم می اندیشید. راهی که راه میانه است و خدا را خوش می آید. راهی که راه سعادت آدمی است. پیرمرد نه جانماز آب میکشید و جگر این و آن را به نام ایمان به تازیانه میبست و نه عالم هرزه دران فرصت طلب را میفهمید که در قانون ایمان بدنبال رخنه هایی میگردند تا نفس لااویالی خود را توجیه کنند. کار باغبانی او را به قانون باغ آشنا کرده بود. او میدانست که گل را باید آب داد و زیبایی اش را ستود. خاک را باید شخم زد تا ریشه ها نفس بکشند. میوه ای را باید چید و از تناول آن جانی دوباره گرفت. و برگهای زرد و خشک را باید دفن کرد تا دوباره شوند.

ایلیا پسر! گل را تماشا کن دستی ببر بنواز بیوی تن او را گلهای تشنه پیکر باغ را ایاری کن ایلیا! میوه هایی که برای تو نازل شده اند بچین و تناول کن! ایلیا امشب تمام ممنوعه ها حلال توست به حجله در باغ درآ!

سردش بود هنوز پتو در پتو گرم نمیشد اما این سوز کدام زمستان بود که تن نگین را در خود میلرزاند. کدام زمستان رفته بیدار شده بود که راه به تابستان اتاق همسایه نداشت. نگین تمام دنیا را از چشم خود میدید و فراموش کرده بود که ایلیا در تب میسوخت. او به این نمی اندیشید که دل ایلیا در چه انتظار شکیب سوزی میتپد. نمیدانست که همسایه جوان در این فرصت کوتاه چندبار خیال او را در نوردید و ناکام ماند.

شاید او هم در انتظار من باشد. در سرزمین ما همیشه زنها منتظر میمانند. ایلیا به رغم هر چه تب بلند شو این داماد است که به حجله میرود!

نگین در تصورات سرخود میلرزید که ایلیا در آستانه در ظاهر شد: سردته نگین؟

نگین که به آنی با دیدار ایلیا سرما را از یاد برده بود با دستپاچگی گفت: نه خوبم.

- پس داستان این همه پتوی پیچ در پیچ چیه؟

- راستش اولش سردم بود اما حالا خوبم.

ایلیا داخل شد پتو ها را از اطراف بدن ظریف نگین کنار زد. تب از سراپای ایلیا به سراپای او ریخت. انگار تمام زیباییها و لذات خلقت را در قامتی به نام زن به آغوش او سپرده بودند.

اگر پوست تن مرز میان ما و جهان است د راین لحظه میان آنها پوست هم هایل نبود حل شده بودند در عالم بی مرزی که با حساب و کتاب این دنیا کاری نداشت.

حالا مادر با خیال آسوده به خواب رفته بود پدر پس از فلسفه بافیهای طولانی به فلسفه خیامی تسلیم شده بود دریاب دمی که با طرب میگردد - و به خواب بلند شب ریخته بود پیرمرد مثل قدیسی که مطبوع ترین لقمه حلال را فرو برده است رو به حافظ خود را به خواب سپرده بود. ایلیا دوم در خواب به فرشته ها لبخند میزد و محترم خانم رویای مردی را میدید که سوار بر اسب از دور دست خیال او میگردد.

پیرمرد زیبایی شعر را در حنجره اش میریخت و با آوازی بم زمزمه میکرد.

تمام باغچه ها به دستها و صدا و حتی نگاه او عادت داشت. وقتی مش ممد وارد باغ میشد انگار همه گلها مثل کودکانی که پس از ساعتها مادر را میبینند دست و پا میزنند و شادی خود را به حرکت در می آورند.

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد و چه کنشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار!

تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت!

نه من از پرده تقوا به در افتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغبان در کار باغ گل و آواز دل بود که زنگ به صدا در آمد.

- نگین که اینجاست آقای پرنیان هم که رفته به شهر تا شر مرغداری رو از سرش کم کنه محترم خانم هم که خجالت میکشه زنگ در همسایه رو ... نه اونم که اینجاس پس این کیه که در میزنه اشنا نیست. است.

مش ممد در حالیکه میگفت: آمدم به سمت در باغ براه افتاد نامه ای از لای در داخل افتاده بود در را باز کرد کسی پشت در نبود نامه تمبر نداشت و روی آن فقط نوشته بود: به خیر عزیز.

مش ممد نامه را این رو و آن رو کرد. هیچ نوشته ای ندید نامه ضخامت غیر عادی هم نداشت. به خودش اجازه نداد آن را باز کند مطمئن بود نامه در ارتباط با کودک است و تنها کسی که مجاز به گشودن آن است مادر ایلیاست.

با شتابی از سرکنجکاو به سمت ساختمان حرکت کرد. حدس میزد نامه حامل خبر خوبی باشد و در رساندن خبر خوب عجله جایز است.

پیرمرد به سرعت وارد ساختمان شد دستش را همراه نامه فاتحانه بالا برد همه بطرف او آمدند. نامه از کیه پدرجان بیار پایین ببینیمش نمیشه حدس بزنین ما که کسی رو نداریم برامون نامه بفرسته. شاید از صاحب خونه س. نه بابا. تا تلفن هست کسی نامه نمینویسه. بگو دیگه مش ممد دلمونو اب کردی که!مش ممد با صدای بلند نوشته روی نامه را خواند و نامه را محترمانه به مادر تقدیم کرد.

به خیر عزیز

مادر با دستهای لرزان مشغول باز کردن نامه شد. نکند میخواستند بچه را از آنها بگیرند. نه معجزه پس گرفتنی نیست اتفاقی است که افتاده. باز کن دیگه مادر بدین من باز کنم. نه باید خودش باز کنه فقط مادر. بالاخره سر پاکت باز شد و نامه بیرون آمد:

خیر عزیز

سلام و ارادت مرا بپذیرید خوشحالم از اینکه این کودک در کانون محبت شما قرار گرفته و برای آینده ای خوب آماده میشود. حسن نیت شما به من اثبات شده برای همین لازم میدانم به شما اطمینان قلبی دهم که تمام مخارج او مرحله به مرحله پرداخت خواهد شد. آنچه که برای من مهم است سلامت روان و محبت قلبی خانواده ای است که او را پذیرا شده اند. امیدوارم تحت هر شرایط تمایل خود را نسبت به پرورش کودک از دست ندهید. مطمئن باشید من در تمام مراحل کنار شما خواهم بود.

با سپاس

همه از شنیدن متن نامه خوشحال شدند. هر کس با شوق میخواست نامه را از دست مادر بگیرد و خود مطالعه کند.

ایلیا به جانشین خود نگاهی کرد و گفت: معلومه که از خانواده پولداری پسر! پولدار و بی کس و کار به هر حال معامله خوبی به کوچولو سرمایه از اونا کار از ما ولی یادت باشه اگه سرمایه غیب هم نبود تو رو چشم ما داشتی رفیق.

مادر با اطمینان گفت: معلومه ما که از اول نمیدونستیم اون مورد حمایت کسی هست. وقتی آوردیمش خونه هنوز پاکت چک رو ندیده بودیم.

وقتی صحبت چک به میان آمد ایلیا پاکت نامه را برداشت و نگاهی به داخل آن انداخت. یک برگ چک دویست هزار تومانی داخل آن بود. اینبار ایلیا پاکت را بالا گرفت و گفت: حدس بزنین چه قدره! مش ممد که کنار ایلیا ایستاده بود با سرعتی چشمگیر نامه را از دست ایلیا در آورد و گفت: تقلید ممنوع. و بعد چک را روبروی همه گرفت و مادر گفت: معلوم میسه بچه پر خرجیه که دائم براش حواله میفرستند.

مش ممد گفت: از همه چی حرف زدیم جز صاحب بچه که بی شک این دور و برهاست. به احتمال زیاد صاحب یکی از ویلاهای همین حوالیه.

ایلیا خندید و گفت: نکنه مش ممد میخوای پلیس بازی در بیاری و طرفو کت بسته بیاری تحویل بدی!

-نه بابا ما کاری به اون بیچاره نداریم. فعلا که داره خرجی همه ما رو میپردازه!

همه خندیدند نگین ایلیای دوم را در آغوش گرفت و گونه او را بوسید: تو یه معجزه دنباله داری پسر خوب. هر نفست یه برکته.

کودک لبخندی زد و قیف ق ... آ | ... صدای دلنشینی بود که از حنجره اش در آمد. ایلیا گونه او را میان دو انگشت کمی فشرد و گفت: مثل اینکه خوش خوشانتان شد جانشین ما.

مادر احساس راحتی بیشتری میکرد. دیگر ترسی از ادامه پرورش او نداشت درست است که بر این پشتوانه تکیه نکرده بود ولی در به عهده گرفتن مسئولیت یک کودک هر چه انسان بیشتر حمایت شود دلش گرمتر است.

حمایت غیب از ایلیای دوم بی آنکه خود نقشی داشته باشد باعث افزایش احترام و توجه به او شده بود. نگین او را مثل یک پرنس کوچولو آراسته کرد و جایگاه با شکوهی برای او ترتیب میداد و کودک را بر مسند مینشانند. هر کس به ایلیای دوم نزدیک میشد بی اختیار تعظیم میکرد و به شوخی میگفت: سلطان به سلامت باد. و ایلیای دوم با آوای قشنگ آ ... | قیف ق ... آنها را مورد مرحمت قرار میداد.

محترم خانم میگفت: آدم باید بخت داشته باشه اگه سر راهی ام باشه به تخت میشینه! ولی اگه بخت برگشته بودی پسر پادشاهم که باشی به دست همون پادشاه کشته میشی. بعد چند ضربه به پیشانی خود زد و با تاکید گفت: ای بخت! ای بخت!

بخش دوم

1

زن اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و با صدایی گرفته گفت: نمیدونستم آنقدر برات مهمه. من فکر میکردم علاقه بین ما اونقدر هست که جای خالی بچه حس نشه. من در این مدت تمام سعی خودمو کردم که همه چی برای تو بهترین باشه ولی مثل اینکه آب تو هاون کوبیدم.

مرد که هم شرمنده بود و هم ناگزیر از این پیشنهاد دستهای زن را میان دستهایش گرفت و گفت: محبت بین ما نه تنها کافیه بلکه بیش از حد نیاز منه ولی موضوع بچه یه چیز دیگه س. من برای حفظ تو این پیشنهاد رو میکنم. قول میدم که تو هرگز اونو نبینی و بعد از تولد بچه هم دیگه همه چی تمومه هیچکدام اونو نمیبینیم. اون نه موجود قابل توجهیه و نه حسد برانگیز. اون فقط

یک کارخونه تولید بچه س همین! یعنی کارش اینه اون از این راه امرار معاش میکنه. نگران نباش عزیزم همه چی همونطور میشه که تو میخوای مطمئن باش نمیذارم لحظه ای رنج بکشی.

مرد تنها فرزند یک خانواده اسم و رسم دار و ثروتمند بود. و تمام چشم خانواده متوجه نوه ای بود که این تنها پسر میتوانست برای آنها بیاورد هنوز پدر و مادرش نمیدانستند که عروسشان باردار نمیشود. او میخواست علاج واقعه را پیش از اتفاق بکند. ترتیب همه چی را داده بود. انجام عقد موقت با آن زن و پس از باردار شدن پرداختن هزینه ها و مراقبت از او توسط یک پرستار و به محض تولد نوزاد فسخ عقد موقت و پرداخت مبلغ توافقی. در این مدت به بهانه سفری یکساله باید پنهان میشدند و چند روز پس از تولد کودک دوباره آفتابی شده و همه چیز را علنی میکردند. زن به پاس محبتی که به همسرش داشت چاره ای جز پذیرفتن نمیدید.

برای زنی که همسرش را میپرستید دیگر فرقی نمیکند که او با چه کسی همخواه میشود. هر کسی که باشد تنها به جرم زن بودن و تجاوز به بستر عشق منفور است. قفس سینه اش از سنگینی کینه میفشرد. خود را نصیحت میکرد. سرزنش میکرد تشر میزد ولی هیچ فایده ای نداشت. دشمن دشمن بود و نفرت واجب!

هر دو به شهر کوچکی که محل زیستن آن زن بود کوچ کردند. خانه کوچکی تهیه شد و در اسرع وقت وسایل کافی و لازم خانه را آراست. بقیه کارها در ارتباط با آن زن بطور پنهانی و بدون اینکه همسرش متوجه شود صورت میگرفت. اما این پنهان کاری ها هم قادر نبودند که از تشویشها و خیالات آزار دهنده ذهن او بکاهند. او هر ساعتی از روز را که همسرش در خانه نبود با خیال دردناک آمیزش او با زنی دیگر تیره و تار میکرد و از عمق وجود در بالش مرطوبش نعره میکشید.

مرد با تردید و اکراه وارد خانه شد. خانه ای متروک و ترحم برانگیز اما تمیز زن دراتاقی منتظر او بود. چادر تیره و گلداری به سر داشت. نیمی از چهره اش دیده میشد که مرد ندید. عاقد صیغه عقد را پس از چند لحظه سکوت خواند و اجازه رفتن خواست. قرارشان این بود که یک میلیون تومان پیش بپردازد و یک میلیون دیگر را پس از تولد نوزاد.

عاقد رفت و سکوت سردی در فضای خانه راکد شد. مرد چیزی برای گفتن نداشت و زن فکر کرد چیزی بگوید: خوش آمدید اقا... مبارکه انشالله عاقبت اینکار خیر بیاره برای خانواده شما. بعد دستهایش را به صورتش کشید و چادر را رها کرد. چادر تا روی شانه هایش سرخورد. مرد سرش را بلند کرد و به زن خیره شد. میخواست شباهت فرزندی را که قرار بود پا بگیرد با سیمای زن بسنجد. نگاه کنجکاوانه اش را بر اعضای چهره زن دوخت. مثل نقاشی که قرار است پرتره کسی را طراحی کند به جزئیات توجه کرد.

زیبایی مختصر و فروریخته ای را درچهره زن که حدود چهل ساله بنظر میرسید بهانه کرد و آنها را با ویژگیهای چهره خودش در هم آمیخت. طرحی گنگ و تار در ذهنش آماده شد. سعی کرد که تصویر را واضح تر و دقیقتر ببیند نشد. فکرش خسته شد و سرش را پایین انداخت. خب حالا باید بطرف او میرفت و طرح چهره کودک خود را عملاً میریخت. احساس کرد زنی از درد به شیشه های پنجره اتاق ناخن میکشد چهره فرو ریخته زنش را دید که در بالش فرو میرود آنقدر که فقط موهای کنده شده اش چنگ چنگ روی بالش میماند. دردی تلخ مرد را از جا کند. با عجله به سمت در رفت و عذرخواهی کرد و گفت که دوباره خدمت میرسد.

طول راه را نمیدانست چگونه برگردد. حالت تهوع داشت. دلش میخواست هر چه زودتر خود را به همسرش برساند و همه دردی را که کشیده است با بوسه هایش ترمیم کند.

تا کسی...! دریست...! مرا ببر. پاهای خسته اش نای رفتن نداشت.

در طول راه به زن فکر میکرد. به شکنهای زودرس چهره اش به دردی که یکسال میکشید تا مزدی بگیرد و خود و دو فرزند یتیمش را راه ببرد. تنها او میتواند کانون گرم خانواده اش را با تولد کودکی پایدار کند. در غیر این صورت اعضای خانواده درصدد برمی آمدند تا همسر دومی برایش دست و پا کنند و اگر زیربار نمیرفت باید یک عمر تشنج و اختلاف را بجان میخرد و میدانست که بگو مگوهای طولانی عاقبت کمر عشق را هم میشکند. و در نهایت همسر محبوبش از دستش خواهد رفت. زنی که هیچکس جای او را نمیگرفت.

چه دست و پاگیر میشود عشق وقتی که به اوج میرسد و چه دشوار میشود عبور از موانع برای دلی که در بند عشقی میلرزد.

میخواست با خودش کمی شراب ببرد شاید که سکر آن بتواند کمکش کند ولی شنیده بود که الکل اثرات سوپی روی نطفه میگذارد. در آن صورت اگر کودک ناقص و ضعیف میشد خود را نمیبخشید میدانست اگر مثل بار گذشته به خانه او برود باز هم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

همسرش تازه به حمام رفته بود از غیبت او استفاده کرد دستگاه ویدیو و یک فیلم هیجان انگیز را برداشت و در صندوق عقب ماشین گذاشت. به داخل ساختمان برگشت و به آرامی در حمام را زد. همسرش گفت که میتواند داخل شود ولی او پاسخ داد که قصد خرید دارد تا ساعتی دیگر برمیگردد.

با عجله به سمت خانه زن قراردادی براه افتاد. دقایقی بعد پشت در ایستاده بود دستگاه ویدیو را که در ساکی پنهان کرده بود برداشت. در زد زن با خوشرویی در را باز کرد و با تعارفات معمول او را بخانه برد.

مرد با ساک خود داخل همان اتاق قلبی شد. یک دست رختخواب کنار دیوار با یک چادر رختخواب بسته شده بود. خوشبختانه تلویزیون در همان اتاق بود. مرد از زن خواست برود و نیم ساعت دیگر بیاید. زن اطاعت کرد.

به سرعت دستگاه را به تلویزیون وصل کرد و فیلم را در داخل آن گذاشت. صدای فیلم خیلی کم بود به طوری که از بیرون شنیده نمیشد. وقتی فیلم تمام شد هنوز به مقصد نرسیده بود. با ناامیدی دستگاه را جمع کرد و درساک گذاشت. رختخواب را پهن کرد و ملافه تمیز تا شده ای را که لای آن بود با دقت و وسواس روی تشک و حتی بالش پهن کرد. لباسهای رو را در آورد و با لباس زیر در رختخواب دراز کشید. سعی کرد به هچی چیز جز صحنه های فیلم فکر نکند.

زن در زد و بعد از مکثی داخل شد. چادر به سر نداشت لباس رنگارنگی پوشیده بود کنار مرد نشست. بوی حمام میداد بعد از لحظه سکوت گفت: حتما زنت خیلی قشنگه و حتما خیلی دوستش داری که نسبت به من آنقدر اکراه داری. ولی برای منم خیلی راحت نیست. منم ترجیح میدادم به شوهر داشتم و اونم خیلی دوستم داشت البته اگه دوستم نداشت خیلی مهم

نبود.همین که سایه اش بالای سرم بود و هزینه بچه هامونو تامین میکرد راضی بودم.ولی روزگار اینطور نخواست اون رفت و ما شدیم کارخونه جوجه کشی.بازم شکر از خودفروشی که بهتره.هم کار حلاله هم خرج زندگیمون در میاد و هم یه خانواده ای رو از طلاق نجات میده.زن ملافه را باز کرد و روی خودش کشید و منتظر ماند.

مرد وقتی که داشت بند کفشهایش را میبست گفت:یه هفته بعد کسی را میفرستم ببردت آزمایشگاه.

-ولی یه هفته ای آزمایش چیزی رو نشون نمیده.

-چرا آزمایش خون معلوم میشه...اگه مثبت بود یه پرستار میفرستم که مراقبت باشه.شنیدیم که بد ویاری.

-آره ولی لازم نیست خودم از خودم مراقبت میکنم.دفعه اولم که نیست.

-دفعه چندمه!

-دفعه ششم.

مرد ابروهایش را بالا انداخت و سوت کشید.زن لبخند دردآلودی زد و مهربان نگاهش کرد.مرد با عجله از اتاق خارج شد.زن قراردادی با لحنی طنز آمیز گفت:عجله نکن ساکتو جا گذاشتی.

مرد با دستپاچگی برگشت و ساک را از دست زن گرفت و گفت:خداحافظ.

-اگه جواب آزمایش مثبت نبود چی؟

مرد متوقف شد و بطرف او نگاه کرد:خب معلومه دیگه باید دوباره سعی کنم.

- کی؟

مرد با بی حوصلگی گفت:چه میدونم امیدوارم مثبت باشه!

مرد رفت ولی نرفته بود انگار.زن قراردادی رفت روی تشک نشست.جای سر مرد روی بالش هنوز مانده بود مردهای سالهای پیش وقتی میرفتند دیگه رفته بودند.

3

مرد خیلی غمگین بود نتیجه آزمایش مثبت نبود.ولی همسرش نباید بو میبرد.پس باید قبل از ورود به خانه بر حالت چهره اش مسلط میشد.قدری در خیابانها قدم زد.هر چه زودتر باید کلکش کنده شه بطرف خانه زن پیچید چند قدمی نرفته بود که برگشت نه آمادگیش را نداشت.

زن قراردادی منتظر بود.ملافه های تازه و زیبایی خریده بود و یک لباس قشنگ برای خودش به آرایشگاه رفته بود.مدتها بود خودش را این طور بشاش و سرحال ندیده بود.انتظار طولانی شد ولی کسی نیامد.

-چته عزیزم نگران بنظر میرسی!

-نه نگران نیستم کمی حالت تهوع دارم انگار غذا ضررم کرده.

-ولی منم از همون غذا خوردم و چیزیم نیست.

-خیلی پیش میاد که غذا به بعضیها ضرر میکنه.

-درسته عزیزم چیزی میل داری؟

-اره یه فنجون نعنا دم کرده.

-باشه همین الان.

با خود گفت: انگار من حامله شدم و حالم بد شده معلوم میشه که منم بد ویارم. از شوخی خودش خنده ش نگرفت. همسرش نعنا دم کرده آورد: تا کجا پیش رفتی؟

-هنوز هیچی دارم فکر میکنم یه مرد سالم و جوون گیر بیارم و بهش بگیم پول از ما کار از تو چگونه؟... چون اگه بنا باشه وجود تو در اون بچه نباشه خوب منم نباشم مگه چی میشه؟

-ولی اگه من بخوام اون بچه رو بزرگ کنم باید انگیزه بزرگی داشته باشم.

-مثلا چه انگیزه ای؟

-این اطمینان که 50% وجود اون بچه از تو باشه. در اون صورته که میتونم سعی خودمو بکنم. وگرنه بچه تو پرورشگاه که فراوونه! و من هیچ میلی به بزرگ کردن اونا ندارم. تو بتنهایی برای من کاملی. من به هیچ چیز دیگه ای نیاز ندارم.

مرد زن را در آغوش گرفت احساس بهبودی کرد: تو هم برای من کاملی منم کنار تو به هیچ چیز دیگری نیاز ندارم!

4

در باز شد مرد سلام کرد و به سمت اتاق رفت. با خودش ساک نیاورده بود. از زن نخواست که برود و نیم ساعت دیگه بیاید.

زن رختخواب را پهن کرد ملافه های زیبا را به آرامی باز کرد. لباس زیبایی به تن داشت که بازوها و قسمتی از گردن و سینه اش را به نمایش گذاشته بود. مرد لباسهایش را در آورد. زن مهربان خندید مرد هم.

مرد بطرف کفشهایش رفت. زن پیشنهاد چای کرد مرد پذیرفت. دقایقی بعد زن با سینی چای و شیرینی وارد شد. در سکوت طولانی چای و شیرینی خورده شد. زن در رختخواب دراز کشید. مرد کفشهایش را کنار در گذاشت.

خیلی دیر شده بود مرد با عجله بند کفشهایش را بست و از در خارج شد. زن از پای در به مرد که در راه پله بود گفت: اگر نتیجه آزمایش منفی بود؟

مرد خندید و رفت.

هفته بعد: نتیجه آزمایش منفی!

هفته ای بعد از آن: نتیجه آزمایش منفی!

هفته های بعد...: نتیجه آزمایش...

مرد با شیطننت گفت: نکند از بچه افتادی!

-نه تا پارسال که سالم بود.

-خب اگه نشد دیگه نمیتونم ادامه بدم. همسرم هنوز غصه میخوره براش عادی نشده.

-حق داره منم اگه جای اون بودم با چنگ و دندون میپایدمت.

-به هر حال تا هفته دیگه اگه نشه ناچارم که...

زن با اضطراب نگاهش کرد و با اطمینان گفت: مطمئن باش میشه! من بالاخره برای تو یه یادگاری همیشگی می آرم ولی ... تو چی؟

-بالاخره اون بچه منم هست پس یادگاری تو کنار یادگاری من میشه یه بچه که برای همیشه میمونه.

-آره ولی برای تو پیش تو نه پیش من.

-به هر حال قرار ما همین بود.

-میدونم یه ماشین جوجه کشی حقی بیشتر از این نداره.

سهم زن قراردادی تمام شده بود سهمی که از دومین دیدار با مرد با روشهای پیشگیری از بارداری غصب کرده بود. او در این معامله قلب کرده بود. قلبی که باید تاوان آن را با قلبش میپرداخت.

5

-الو ... صدا نمیاد مادر صدای منو میشنوبین؟

-بله پسرم صدات واضحه از کجا زنگ میزنی؟

-از لندن مادر میخوام یه خبر خوب بهتون بدم.

-چه خبری عزیزم؟

-حدس بزنین مادر.

-نمیدونم پسرم حتما در معاملات موفق شدی.

-آره کارا روبراهه ولی خبر مهمتری دارم بزودی شما مادر بزرگ میشین.

-جدی میگی پسرم قربون اون کوچولو برم که یه دنیا منتظرشم.خب حالا بگو چند وقتشه؟

-معلومه دیگه این خبر در برگه آزمایش امروزه یعنی یه هفته.

-خیلی مواظب عروس قشنگم باش اون باید حتما تحت نظر پزشک باشه.

-آره مادر تحت نظر تیم پزشکیه.

-بایدم باشه خیلی خوشحالم مطمئنم که پدرتم خیلی ذوق میکنه ولی الان خونه نیست وگرنه باهات صحبت میکرد.

-خب مادر میبوسمت منتظر خبرای بعدی باش.

-منتظرم عزیزم به خدا میسپرمتون.مواظب همدیگه باشین.

-باشه مادر خدا حافظ.

زن روی تخت مثل مات زده ها نشسته بود.

-چرا غمگینی عزیزم؟ ما مجبوریم برای مادر و پدرم اینطور وانمود کنیم.این برای آینده بچه هم بهتره.اون باید فکر کنه فرزند واقعی ماست.

-به هر حال حامله بودن برای زنی که حامله نیست سخته.

-حق با توست ولی باید بعضی چیزارو تحمل کنیم.چاره ای نیست میگذره اینقدر بهش فکر نکن!پاشو پاشو بریم بیرون غذا بخوریم.همه چی درست میشه.

زن سرش را بین دو دستش فشرد و گفت:تو هیچوقت نمیفهمی که به من چی میگذره.من هیچ احتیاجی به اون بچه ندارم و باید بخاطر تولدش اینهمه رنج روحی رو تحمل کنم.کافیه خودتو بتونی جای من بذاری و از چشم من به قضیه نگاه کنی.فکر کن تو بچه دار نمیشی و خانواده من داشتن یه بچه رو به تو تحمیل کنن.من با یه مرد غریبه هم بستر بشم تا اون بچه تحمیلی به دنیا بیاد.میخوام بدونم چه احساسی خواهی داشت؟

-وحشتناکه وحشتناک!غیر قابل تحمل!ولی مرد با زن فرق میکنه.

-به کی بگم برای منم غیرقابل تحمله شب و روزمو نمیفهمم.هر لحظه که تو نیستی تو در بدترین وضع در بستر یه زن غریبه مجسم میکنم و بالا می آرم.میفهمی بالا می آرم احساس میکنم تمام مردای وحشتناک دنیا دارن به من تجاوز میکنن میفهمی یعنی چی؟

مرد زن را با صمیمت در آغوش گرفت و گریست: چیکار میتونستم بکنم عزیزم چیکار؟...

-میتونستی در برابر همه وایستی بگی من زمو دوست دارم بچه هم نمیخوام بگی مرده شور ارثیه تونو ببره به من چه که بی صاحب میمونه. نه اینکه منو اینجور آواره روحی کنی که هر لحظه م مثل یه سال پردرد کشدار بشه.

زن تمام تنش میلرزید مرد هر چه او را در آغوش میفشرد اثر نداشت: ولی عزیزم حالا که دیگه تموم شده من دیگه کاری با اون ندارم به تو قول میدم دیگه اونو نبینم. برای تمام کارایی که پیش میاد مثل دکتر رفتن و موارد اضطراری کسی رو اجیر میکنم به اون برسه اونم برای سلامتی بچه نه برای خودش. از امروز به بعد هر جا رفتیم با هم میریم. تا خیالت راحت باشه.

زن که قدری آرام گرفته بود خود را از آغوش مرد کنار کشید و با لحنی عجز آمیز گفت: خدایا من مستحق تحمل این درد نبودم مگه من چیکار کرده بودم که باید این رنج طاقت فرسا رو بکشم! خدایا به من کمک کن... اگه دوستت نداشتی اینهمه رنج نمیدردم. یعنی تاوان دوست داشتن یه مرد اینقدر سنگینه؟

-نه عزیزم این دوست داشتن یک مرد نیست که تاوان به این سنگینی داره این ضعف شخصیت منه که نتونستم از تو در برابر همه حمله ها دفاع کنم تو حق داری که منو نبخشی.

-اگه تو از من دفاع میکردی من تمام زخم زبونها دیگران رو تحمل میکردم. برای من فقط تو مهمی فقط تو ... کاش تو بچه دار نمیشدی و من میتونستم به تو اثبات کنم که به هیچ چیزی جز تو اهمیت نمیدم.

-ولی عزیزم کاش اینهمه مقاومت رو قبل از این تصمیم نشون میدادی.

-آدم تا در مرحله عمل قرار نگیره عمق فاجعه رو نمیفهمه.

6

دستی روی شکمش کشید. برای اولین بار از بارداری لذت میبرد. کاش همیشه همینجا میموندی. حتما بابات میاد بهت سر بزنه بالاخره اون تو رو خیلی دوست داشته که حاضر شده برای داشتن تو این همه وقت و پول بذاره.

از بزرگ شدن کودک میترسید. از تولدش واهمه داشت. میدانست که بالاخره پس از تولد کودک او را از آغوشش جدا میکنند و بجای او یک میلیون تومان پول روی میز یا توی دامنش میگذارند و میروند... و او دیگر مرد را نخواهد دید.

دلش تنگ شده بود توسط راوی پیغام داد که مرد به دیدن او برود کار واجبی پیش آمده. یک هفته به انتظار گذشت و مرد نیامد. حالا تقریبا هر غروب از دلتنگی میگریست. بچه هایش را به امان خدا رها کرده و غیر از کارهای ضروری کار دیگری برای آنها نمیکرد. بچه ها از تغییر حالت مادر تعجب

میکردند. با هر صدای زنگ دلش میریخت و بی اختیار دست روی شکم کمی برجسته اش میکشید.

پیغامهای بی پاسخ زن قراردادی را افسرده کرده بود. تصمیمی وحشیانه به ذهنش رسید پیغام داد اگر کرد به دیدار او نیاید بچه را سقط خواهد کرد.

مرد در اولین فرصت خود را به او رساند و سراسیمه وارد خانه شد. زن که سعی میکرد مرد را آرام کند با دستپاچگی از خود دفاع میکرد: راستش اصلا حالم خوب نبود. میترسیدم که بلایی سر بچه بیاد.

-خب میتونستی به رابط اطلاع بدی و بری دکتر.

-نه نه ناراحتیم اونجوری نبود روحیه م خراب بود. دائم گریه م میگرفت و اضطراب داشتم یعنی هنوزم همینطوره. میدونی خب تو باید به من سر بزنی منکه تنهایی نمیتونم.

-گفتم که برات پرستار میگیرم خودت گفتی نیازی نیست.

-نه پرستار نه... چه جوری بگم... من احتیاج دارم بینمت دلم تنگ میشه.

-قرارداد ما چی بود؟ یه میلیون قبل از بچه یه میلیون بعد از اون همین! آیا در برابر عواقب این معامله من تعهدی کردم؟

زن به گریه افتاد و بریده بریده گفت: راست میگی ماشین جوجه کشی هیچ حق عاطفی نداره. تا حالام هیچ موردی پیش نیومده بود ولی نمیدونم چرا در برابر تو... اینجوری شد. نمیدونم چه بلایی به سرم اومده.

-به هر حال باید بتونی واقعیت رو قبول کنی من نمیتونم زیاد پیش تو پیام زنم از غصه داره میمیره من به اون قول دادم دیگه نبینمت.

-میترسم تنهایی نتونم بچه رو به ثمر برسونم. درسته حق ندارم ولی دست خودم نیست.

باشه سعی میکنم هفته ای یه روز بهت سری بزnm فقط بخاطر بچه!

زن اشکهاشو با آستین پاک کرد و با لبخندی لرزان تشکر کرد.

مرد در راه که برمیگشت با خود فکر کرد به همسرش چه بگوید؟ دلش برای زن قراردادی میسوخت اگر بی عرضگی من نبود نه تو اینهمه رنج میکشیدی نه زنم و نه خودم. از چی میترسیدم؟ ایها الناس من بچه نمیخواهم همین! چرا نتونستم بگم چرا بخانه رسید پشت در توقف کرد سعی کرد برخوردش مسلط شود. وارد شد. زن با نگاهش او را در خود فشرد. رفته بودم به مادرم گزارش بدم. نخواستم از خونه زنگ بزnm و ناراحت کنم. دیگه تحمل تکرار آن روزو ندارم.

زن پلکهایش را با خیال راحت بست. خودش هم نمیدانست باور کرده یا نه ولی وانمود میکرد که باور کرده او هم توان کلنجار رفتن و گریستن نداشت.

مرد خواست بگوید اگه دوست داشتی گاهی زنگی به آن بزن و از حال یک زن باردار برایشان حرف بزن ولی بلافاصله پشیمان شد. نه ... دیگر هیچ چیزی بتو تحمیل نمیکنم! من به اندازه کافی رنجت دادم ولی انصافا تو هم تلافی کردی. حالا هر دوی ما داریم رنج میکشیم. من که حقمه ولی تو چی اون زن قرار دادی چی؟ همه ما داریم رنج میبریم. حتی اون کوچولو تو شکم مادر مضطربشه داره دست و پا میزنه و معلوم نیست چه آینده ای در انتظارش باشه.

همیشه فکر میکرد وقتی کسی اشتباه کنه فقط خودش باید تاوانش را بپردازد. ولی حالا به این حقیقت رسیده بود که خطای یک نفر میتواند دامن جمعی را بگیرد و کل ارتباطات را تحت الشعاع خود قرار دهد و این عادلانه نیست. باید از این به بعد بیشتر به رفتارهایش فکر میکرد. باید تمام پیآمدهای آن را در نظر میگرفت. ولی تو هم تقصیری نداری چرا دیر مقاومت کردی؟ چرا تسلیم تصمیم من شدی؟

اگه میگفتی ترکم میکنی ولی تسلیم من نمیشی حتما اینکارو نمیکردم. به هر حال کاریه که شده ولی از این به بعد باید بیشتر مواظب باشیم مواظب خودمون و مواظب بقیه. اون زن بیچاره هم که از سر استیصال دست به اینکار زده گناهی نکرده. دل که قرداد نمیشناسه. مواظب اونم باید باشم. هر طور شده به تو هم سر میزنم اما زنم اصلا نباید بفهمه. باید یه هنرپیشه بشم یه هنرپیشه ماه!

هر کسی از مدار وجودی خود خارج شود یعنی او دیگر حق ندارد خودش باشد باید یک عمر نقش بازی کند و این بدترین تاوان است که نفس هر چیز به نقش تبدیل شود. نفس هر چیز در اصالت خود نعمت است. هر چیز که به موقع و بجا به کار گرفته شود بی تردید در روندی مثبت در خدمت ما خواهد بود. درد نقش از آنجا آغاز میشود که نفس از مدار اصیل و طبیعی خود بیرون آید و در جایی قرار گیرد که جای حقیقی آن نیست وقتی در جای مجاز قرار گرفت بی آنکه بخواهد به ناکجایی میرسد که دیگر خود را نمی شناسد. اینگونه بود که ما همه هنر پیشه شدیم و نقش را بازی کردیم که خود نبودیم. ولی نه ... هنرپیشه میدانند که دارد نقش بازی میکند ما عروسک خیمه شب بازی شدیم و خود نمیدانستیم چه میکنیم.

ما لعبتک نیم و فلک لعبت باز

اولین گامی که به میدان خطا میگذاری خطاهای دیگر را ناگزیر میکند. مرد خطا کرده بود و حالا در دور تسلسلی افتاده بود که خود نمیدانست چگونه برگردد.

ما میتوانستیم بدون فرزند زندگی کنیم ما میتوانستیم کودکی بی پناه را به فرزند بگیریم و با عزت و افتخاری بزرگش کنیم بدون دروغ بدون رنج دادن خود و دیگران اگر پدر و مادر هم آزرده میشدند آنها تاوان کج اندیشی خود را میپرداختند نه رفتار طبیعی ما را ما میتوانستیم آنها را هم در دراز مدت متقاعد کنیم. ما میتوانستیم در صورت متشنج بودن جو خانواده مهاجرت کنیم و فضای دیگری را برای زندگی مطبوع خود برگزینیم. ما میتوانستیم ... ما میتوانستیم ... ما میتوانستیم ... ولی نتوانستیم.

باید میرفت به زن قراردادی قول داده بود به زن همیشگی هم قول داده بود. پس قول مهم نیست مهم سلامت کودک است کودکی که با به دنیا آمدنش قال قضیه را خواهد کند. پس باید برود خب نقش امروز چیست چه دروغهایی باید سرهم کند تا خانه را بی سر و صدا ترک نماید.

زن روی تخت دراز کشیده بود گفته بود که حالش خوب نیست مسکنی خورده و منتظر سکر آن مانده بود. دقایقی بعد زن به خواب رفته بود.

مرد یادداشتی روی میز گذاشت: خوب بخوابی عزیزم میروم قدری خرید کنم و تلفنی به مادرم بزنم تا تو بیدار شوی من آمده ام.

زن قراردادی سراز پا نمیشناخت. برای هر لحظه توقف مهمان تدارکی دیده بود وقتی از راه رسید خواست بطرف او برود. مرد آرام او را کنار زد و روی تشکچه کوچک و تمیزی که جلوی پشتی راحتی پهن شده بود نشست. رختخواب در چادر رختخواب بی گره تا شده بود. زن گفت میروم جای بیاورد مرد چیزی نگفت. لحظاتی بعد زن با سینی چای و کیک خانگی وارد شد: خودم پختم مخصوص شما میل کنید.

زن میترسید با او صمیمانه حرف بزند میترسید برود. احساس میکرد فاصله ای میان آنهاست و زن مجبور است که حفظ کند. مرد در سکوت شیرینی و چای را خورد اما چیزی نگفت. زن بطرف ضبط صوت کوچکی که روی تاقچه بود رفت و موسیقی آرامی گذاشت. این نوار کاست را تازه خریده بود. آهنگی باب میل مردمان کلاس بالا. به نوار فروشی گفته بود یک نوار بدهد که به درد آدم حسابیها بخورد. نوار فروش پوزخندی زده و این نوار را به او داده بود گفته بود این لایت میوزیکه و زن نفهمیده بود.

مرد از پنجره بیرون را نگاه کرد. پشت بامهای شلوغ و بدمنظره و دیوارهای متروکه کسلش کرد. نگاهش را بالا کشید و به آسمان و به ابرهای پراکنده و نور آفتابی که گرمش میکرد. سرش را به پشتی تکیه داد و در تماشای آسمان که در همه جای یکرنگ است به موسیقی آرامی که پخش میشد گوش داد. لحظاتی بعد دور شده بود از هر چه که بود هر چه که هست. گرمای سنگینی بر سر شانه اش حس کرد. بوی موهای حمام کرده زن می آمد. دوباره برگشت به هر چه که بود هر چه که هست. دستش لای موهای زن لغزید. گرمای از درونش پخش شد و به گرمای زن رسید گرمایی که ربطی به خورشید نداشت رختخواب در چادری بی گره باز شد.

مرد در راه بازگشت به دستهایش نگاه کرد در حافظه انگشتانش حرکات جنینی را میدید که از لمس شکم زن حس کرده بود به خود حق میداد که بعنوان پدر جنینی های کودکش را بوسیده باشد.

وقتی به خانه رسید زن همیشگی داشت چمدانش را میبست.

8

زن و مرد ماتم گرفته و بی حوصله روبروی هم نشسته بودند و میان آنها چمدانی که تمام رختهای تا شده اش بیرون ریخته بود. ناله ها و گریه های زن هم تمام شده بود. دیگر نمیگفت که من برای چه اینجا بمانم من اینجا کاری جز رنج کشیدن ندارم. نمیگفت که میخواهد برود به یک

گور دور افتاده ای که دیگر هیچکس را نبیند. دیگر اعتراض نمیکرد که چرا برای خواسته دیگران من باید زجر بکشم من باید داروی اعصاب بخورم من باید دندان روی جگر بذارم.

مرد مثل کسی که لقمه ای را کوفتش کرده باشند از خوردن پشیمان بود. ولی باید واقعیت را میگفت: بین عزیزم سعی کن منطقی باشی و واقعیت رو بپذیری. این زن از اون زنهاییه که موقع بارداری افسرده میشن دکتر گفته باید پدر بچه گاهی سری به اون بزنه اگه افسردگیش شدید بشه امکان سقط بچه هست. تو که دندون روی **** گذاشتی چهار ماه دیگه هم بذار تا قال قضیه کنده بشه و بچه رو برداریم و بریم پی کارمون.

زن چیزی نگفت به لباسهای بیرون ریخته و چمدانی که دهانش بلاتکلیف باز مانده بود مات زده بود. دیگر برایش فرقی نمیکرد. احساس میکرد که دیگر دوستش ندارد. همه چیز تمام شده بود ماند یا رفتن از آنجا رفتن یا نرفتن مرد به خانه زن قراردادی تولد کودک یا سقط شدن آن اندوه یا شادی زنی که ماشین جوجه کشی شده بود دیگر هیچ چیز برای او فرقی نمیکرد.

زن با سنگینی بیهوده ای از جا بلند شد و زیر لب گفت: دیگه دوستت ندارم. و رفت به اتاقش و مثل یک تکه گوشت روی تخت افتاد.

9

حالا دیگر خود نیازمند بود سری به او بزند و در نوازشها و خنده های او خود را گم کند. زن از شادی زیباتر و سرحالتر شده بود. انگار روح انسانی به ماشین جوجه کشی اش دمیده بودند.

تمام چیزهایی که برای یک مرد لذت و خوشبختی می آورد در آن خانه مهیا بود.

مرد هنگام رفتن گفت: بین مادر بچه ها یادت باشه که عواقب این علاقه و دلبستگی با خودته ها! نگی مردک بی رحم اومد بچه شو گرفت و پشت سرشم نگاه نکرد! من ناچارم طبق قرارداد عمل کنم. دو ماه دیگه که بچه دنیا اومد دیگه منو نمیبینی ها!

زن که تسلیم بود و حد و حدود خود را میدانست با لبخندی حسرت زده گفت: میدونم من به هر حال تو رو از دست میدم چه بینمت و چه از دیدنت محروم باشم. پس بهتره که اقلا نه ماه زندگی کنم. شاید بقیه عمرمو بتونم با یاد این روزهای خوب پر کنم. حتی اگه بقیه عمرم برای از دست دادن تو گریه کنم بازم خوبه. بهتر از اینکه که تو رو هیچوقت نمیدیدم و همیشه به ماشین جوجه کشی میموندم. حالا اقلا حس میکنم آدمم به زن زنی که نه ماه از زندگیش خوشبخت بود.

مرد نمیدانست چه بگوید. فقط میدانست که حق با هر دو زن است. دو زن که از عشق او رنج میکشیدند ولی هیچ راهی برای اون نبود.

10

موهایش را نوازش کرد دستهایش را میان دستهای خود گرفت: دیگه تموم شد عزیزم اواخر همین هفته میریم. بچه سالمه خواست بگوید سالم و زیباست. ولی نگفت. میتونی وسائلتو ببندی برگردیم همونجایی که خوشبخت بودیم. زن در سکوت گوش میداد مرد نفهمید که حرفهایش را باور کرده است خودش هم نمیدانست به آنچه که میگوید باور دارد!

زن دستهایش را از میان دستهای او در آورد و ساکت و مات زده روی تخت دراز کشید.

زن قراردادی و بچه را از بیمارستان مرخص کرده بودند. مرد برای تصفیه حساب رفته و زن و بچه را به خانه آورده بود.

زن همسایه در دهانه در اسپند دود میکرد. دو فرزند زن قراردادی را نزد یکی از اقوام گذاشته بودند. زن هر قدم که برمیداشت فروتر میرفت. احساس میکرد در باتلاق راه میرود. به محض رسیدن به اتاق فرو ریخت مرد زیر بازوهای او را گرفته بود. زن همسایه به سرعت همان رختخواب را پهن کرد و زن قراردادی را در آن خواباندند. زانو مات زده به سقف نگاه میکرد نوزاد را کنار او گذاشتند.

بنا بود مرد بچه را با خود ببرد ولی چگونه؟ از زن همسایه کاجی درست کرده بود و رفت که بیاورد مرد دستی بر موهای زن قراردادی کشید و گفت: نگران نباش فعلا نمیرم.

زن در چشمهای او نگاه کرد و گفت: خودت چی؟ خودتم نمیری؟

مرد صورتش را زیر دستهایش پوشاند شانه هایش به شدت میلرزید.

سخت بود خیلی سخت... ولی باید اتفاق می افتاد. در طول راه هزار فکر به مغزش هجوم آورد. میشود بچه را به مادرش سپرد و مخارج او را همراه با نامه ای هر ماه برای زن قراردادی فرستاد. آنوقت بعد از بازگشت به پدر و مادر علیلش چه میگفت؟

میگفت بچه سقط شده و مرده و همسرش به همان دلیل غمگین است. میشود زن همیشگی را که دیگر او را دوست ندارد طلاق داد و زن قراردادی را همیشگی کرد. ولی اینبار در پاسخ اعتراض پدر و مادر چیزی نداشت بگوید. میشود... میشود... نه... نمیشود. باید میرفت و غلطی که کرده بود به آخر میرساند. بچه را از مادر عاشق گرفتن بیشترین توانی بود که باید میپرداخت.

زن داشت نوزاد را آماده میکرد. مثل کسی که بزرگترین وظیفه اش را برای آخرین بار انجام میدهد با دقتی وسواس گونه نوزاد را لباس پوشاند. زیباترین لباسها را برای او خریده بود. چند بار پوشک کودک را بررسی کرد. بند ناف و زخم ختنه را پماد مالید. همه ما با زخم به دنیا می آییم و... چشمهایش داشت خیس میشد که بغضش را بلعید. حق نداشت در این لحظه اخر مرد ناگزیر را دق بدهد. در دل گفت اگر دوستش داری آزارش نکن!

کودک شروع به گریه کرد. گریه نداره پسرم داری جای خوبی میری جایی که همه چی برای خوشبختی تو آماده س. در دل گفت کاش من جای تو بودم بابای به این خوبی که گریه نداره. ببین منم ... گریه ... نمیکنم. مرد بغضش را مکید. حالا نوبت پتوی زیبایی بود که بیاد آسمان آبی و ابرهای سپید آن روز خوب خریده بود. کودک را با احتیاط در پتو پیچید و در ساک مخصوصش گذاشت. مرد صبورانه نگاه میکرد. انگار میخواست تمام رفتارهای زن را به خاطر بسپارد و روزی خیلی دور برای فرزندش بازگو کند.

حالا نوزاد آماده بود. مرد چکی به مبلغ دو میلیون تومان دو برابر قرار داد را روی بالش گذاشت. زن خواست نپذیرد: این هدیه منه به تو میدونم هدیه تو رو قبول میکنم و اون چک هدیه منه به بچه های توس.

زن طوری لبخند زد که مرد در دل گفت کاش گریه میکردی...مرد با عجله نوزاد را بغل کرد و از در خارج شد.

زن به دنبال او آمد و گفت:دلم میخواد بدونی که این آخرین بچه س و من دیگه برای کسی بچه نمیارم.

-خوبه خیلی خوبه منم برات پول میفرستم.

-کاش نامه میفرستادی و از حال خودت و بچه برام مینوشتی.

مرد در حالیکه با عجله میرفت گفت:میوسمت هیچوقت از یادم نمیری منتظر نامه باش!

مرد رفت زن از درون خالی شد فرو ریخت دیگر کسی نبود زیر بازوهایش را بگیرد.درد بودن هنوز خون بود نوزاد نازنینش نبود.مردی که طعم پردرد و شیرینی را به جاناش ریخته بود نبود!

او که سرد و سرد روزگار را چشیده بود و سوز بی کسی و ناکسی تا مغز استخوانش را سوزانده بود حالا حس میکرد زیر آوار سنگین ترین تنهای تلخ له شده و اگر در همان لحظه میمرد کسی نبود که بگوید این زن عاشق بوده است تطهیر نمیخواهد.

در راه بازگشت مرد ساک را روی رانهایش گذاشته بود از پنجره به آسمان نگاه کرد.آسمان رنگ همان روز بود.

ناگهان حس کرد سنگینی گرمی که بوی حمام میدهد روی شانه اش ریخته و صدای موسیقی می آید همان موسیقی که زن فقط برای او خریده بود.مرد چشمهایش را بست دیگر دلش نمیخواست چیزی ببیند دلش میخواست فقط حس کند تمام لحظه هایی را که آن زن معصومانه به پایش ریخته بود.

به کودک نگاه کرد ردی از شباهت او را داشت.ردی که یاد زن قراردادی را در ذهنش همیشگی میکرد.

با احتیاط وارد خانه شد.زن را صدا زد روی تخت دراز کشیده بود ناله ای کرد و ساکت شد.مرد ساک کودک را آهسته روی تخت گذاشت:ببین عزیزم همه چیز تموم شد.اینم بچه بین چه نازه شکل توئه چون وقتی که میخواست پا بگیره به تو فکر میکردم مرد.مرد دروغ نگفته بود این بچه که گناهی نداره نباید ازش بدت بیاد بین مثل یه فرشته س.

زن به سختی غلٹی زد و بطرف ساک کودک برگشت.نیم خیز شد و داخل ساک را نگاه کرد.کودک در خواب بود.معصومیت چهره نوزاد بر دلش نشست لبخند زد و گفت:نه... این بچه هیچ گناهی نداره!و بعد دوباره روی تخت افتاد.

-نگران نباش عزیزم میریم تهرون میبرمت دکتر تو حالت خوب میشه مطمئنم زمان که بگذره همه چیز به روال عادی برمیگرده.

زن ساکت و آرام گوش میکرد و آهسته میگفت:این بچه گناهی نداره!

زن همیشگی بی اشتها و رنگ پریده کم حرف و مات زده بنظر میرسید. مرد فکر کرد بهتر است اول او را نزد پزشک ببرد تا کمی سرحالتر شود و بعد ورود خود را به شهر به پدر و مادرش خبر بدهد.

سر راه از داروخانه تمام وسایل لازم برای کودک را خرید. یادش آمد که از یک بوتیک اجناس خارجی قدری لباس و هدایای انگلیسی بخرد تا نقشه اش طبیعی تر بنظر برسد.

وقت دکتر ساعت 6 بود ناچار بود کودک را هم همراه خودشان ببرد چون فعلا کسی نمیدانست که آنها برگشته اند.

تمام کارهای خانه و نگهداری از کودک را خودش انجام میداد. ظاهرا از شدت مشغله زن قراردادی را از یاد برده بود. چند روزی گذشت در حال همسرش تغییر چندانی حاصل نشد. ولی کم کم ناچار بود ورودشان را اعلام کند چون ممکن بود توسط آشنایان در شهر دیده شوند.

همه کارها روبراه بود. همسرش را به آرایشگاه بود و لباس قشنگی تنش کرده بود. کودک هم استحمام شده شیر خورده و با لباسی زیبا اراسته در تخت کودکی های مرد آرام خوابیده بود. آن تخت زیبا را روزی مادرش فرستاده بود و پیغام داده بود که نوه عزیزم هم باید روی تخت بچگیهای پدرش بخوابد! اینکار را به کنایه و اعتراض به دیر کرد تولید نوه انجام داده بود و آن روز تن پسر و عروسش را از اضطراب و ترس لرزانده بود.

مرد نگاهی در آینه به خود انداخت. لاغر و خسته بنظر میرسید. در دل گفت راههای کهنه ما را پیر کردند کاش تازه تر از این بودیم آبی به صورتش زد. دوباره ریشهایش را که صبح تراشیده بود اصلاح کرد کمی بهتر شد.

گوشی تلفن را برداشت نگاهی به اطراف انداخت همه چیز آماده بود شماره را گرفت...:

-سلام پدرجان!

-سلام پسرم کجایی تو؟

-حدس بزنید پدر.

-اوه ... پیرمردا که نمیتون حدس بزنن شام دیشب رو هم یادشون نیست.

-من تهرونم پدر ما دیشب رسیدیم. دیروقت بود گفتیم فردا کارامونو بکنیم و وقتی همه چی آماده شد به شما زنگ بزنیم و بیایم خدمتون.

-چرا قبل از اومدن به ما خبر ندادین؟

-خب پدرجون مادر که حالش خوب نیست شمام که توان اومدن به فرودگاهو ندارین گفتیم خودمون بیایم. از این گذشته میخواستیم سورپریزتون کنیم.

-خب به هر حال خوش آمدید.همینطور که میدونی مادر کسالت داره راستش دو ماه پیش مادرت دوباره سخته کرد و ... قسمت بیشتری از بدنش فلج شده.

-متاسفم پدر امیدوارم با اومدن ما و دیدن نوه قشنگش بهتر بشه.

-حتما حتما پسرم پس هر چه زودتر بیاین.

همسرش با وجود خواب دوازده ساعته دیشب خواب آلود بود هنوز! داروها آورد بودند و سستش میکردند.ولی چاره ای نبود ساک بچه را با وسایلش در صندوق عقب گذاشت.همسرش را کنار خود نشاند و براه افتاد.

در طول راه تعلیمات لازم را به همسرش داد.اینکه در جریان باشد که بعضی زنها پس از زایمان دچار افسردگی میشوند چیزی نیست بعد از چند ماه برطرف میشود.اینکه بارداری سختی بود و نیروی زیادی از او گرفته و فراموش نکند که تمام این وقایع در لندن روی داده و اصلا حرفی از زن قراردادی به میان نیاورد.یادش نرود که کودک را خیلی دوست دارد و از اینکه پسر است و میتواند خاندان بزرگ را ادامه دهد خوشحال است.اینکه علت لاغری شان بد ویاری او و زحمت زیاد مرد بوده است.

زن در طول راه آرام و ساکت بود و گوش میکرد.و فقط گاهی میگفت:آره بچه که گناهی نداره.و مرد نگران ادامه میداد و میگفت که حرف بزند احوالپرسی کند و از بیماری مادر اظهار تاسف نماید از خاطرات لندن چیزهایی بگوید.مثلا اینکه این اجناس را از کجا خریدند و چگونه خریدند و از این قبیل حرفها.

بالاخره به خانه پدر رسیدند.پدر با عصا و لنگان لنگان به استقبال آنها آمده بود.خدمتکار درهای بزرگ حیاط را باز کرده و آنها را به داخل راهنمایی میکرد.پیرمرد به محض دیدار ساک کودک در پشت ماشین عصایش را چند بار از شادی به زمین کوبید و گفت:شازده کوچولو خوش آمدی قدمت پر برکت باد پسرم!

زن خدمتکار با عجله و سرعت در حالیکه سینی و منقل اسپند را روی دست میگرداند بطرف آنها آمد.کودک را از اتوموبیل با سلام و صلوات بیرون آوردند.زن خدمتکار اسپند را دور سرش چرخاند و روی آتش ریخت.شصت دستش را با سوخته اسپند سیاه کرد و به میان دو ابروی کودک کشید.سینی اسپند را روی سر پسر و عروس خانواده هم گرداند و مژدگانی را از پدر بزرگ گرفت و در حالیکه زیر لب کلماتی را بلغور میکرد از آنها دور شد رفت تا مژدگانی دیگری از مادر بزرگ بستری بگیرد و کار را به اخر برساند.ساک کودک روی دستهای مرد خدمتکار حمل میشد و پدر بزرگ با هر عصایی که به زمین میزد نگاهی به نوزاد می انداخت و ماشاللهی میگفت و بر او فوت میکرد.

مادر بزرگ از دیدن همه آنها خوشحال شد و از اینکه نمیتواند حرکت کند گریست و گفت:آنقدر دیر کردید که دیگه من از پا افتادم.

پسر احساس گناه کرد و گفت:مادر وجود شما در هر حالتی نعمته.و به همسرش اشاره ای کرد که او هم چیزی بگوید.

زن به مادر نگاه کرد و آرام گفت: بچه که گناهی نداره.

مرد چشمهایش را از تاسف بست و اب دهانش را قورت داد پدر بزرگ خندید و گفت: معلومه که بچه گناهی نداره منظور مادر بزرگ شما دوتا یید که تنبلی کردید. و بعد خندید و به سرفه افتاد.

مادر بزرگ اخمهایش را درهم کشیده بود و از اینکه عروسیش او را تحویل نگرفته دلگیر بنظر میرسید. مرد همسرش را برد و روی مبلی دور از مادر بزرگ نشاند و بعد به سمت مادر بزرگ آمد و در گوشش گفت: مادر جان عروست حالش خوب نیست اون دچار افسردگی بعد از زایمانه تحت نظر دکتر دارو مصرف میکنه در تمام طول بارداری هم خیلی بد و یار و ناراحت بود. ما خیلی سختی کشیدیم برای همینه که آنقدر لاغر شدیم.

و بعد مرد رفت کنار پدر بزرگ ایستاد و این توضیحات را برای او هم تا تا متوجه وضعیت روحی عروسیش باشد.

پدر بزرگ و مادر بزرگ هر دو متاسف شدند پدر بزرگ به سمت عروسیش رفت و گفت: حال دختر خوبم چگونه مکه سختیهای بچه اونو از پا در آورده!

زن نگاه بی تفاوتی به پدر بزرگ انداخت و گفت: به هر حال بچه که گناهی نداره!

-البته دخترم ولی خب سختیهای خودشم داره دیگه بچه که بهمین سادگیها بزرگ نمیشه تا رس پدر و مادر رو نکشه آرام نمیگیره.

مرد به جمع آنها پیوست تا هر جا که لازم باشد رفع و رجوع کند: درسته پدر جان ما شما رو پیر کردیم تا بزرگ شدیم. این کوچولو هم ما رو پیر میکنه تا بزرگ بشه.

-آره پسر من به قول قدیمیا دیگران کاشتند و ما خوردیم ما میکاریم و دیگران بخورند.

مادر بزرگ از تماشای نوزاد که در آغوش خدمتکار بود به وجد آمده بود. ولی قادر نبود او را در آغوش بگیرد. خدمتکار نوزاد را به او نزدیک میکرد و دست کودک را به صورت مادر بزرگ میمالید. لمس کودک حس مادری او را بر می انگیخت و میل به آغوش کشیدن او را افزایش میداد و مادر بزرگ از ناتوانی خود بیشتر رنج میکشید و گریه میکرد ولی برای آرامش دل دیگران میگفت: از خوشحالی گریه میکنم عزیزم بالاخره اومدی تا خانواده ما رو از تموم شدن نجات بدی بدون تو همه چی نیمه کاره میموند.

مرد از ترس اینکه همسرش ناراحت نشود بحث را عوض کرده و متوجه بیماری مادر بزرگ نمود: مادر به ما نگفته بودید که حالتون بد شده میدیدم این دو ماه آخر فقط پدر با من تلفنی صحبت میکنه نگو که شما حال نداشتید.

-آره پسر من نوبت ما دیگه تموم شده نوبت این کوچولوها و شما جوونهاست. بعد آهسته گفت: مواظب زنت باش خیلی مات زده و ساکته.

-اره مادر تاثیر داروهاش اول فقط افسرده بود و هی گریه میکرد ولی از وقتی دارو مصرف میکنه ساکت و آروم شده و اغلب میخوابه.ولی نگران نباشید دکتر گفت طبیعیه اون باید بیشتر بخوابه تا کمتر فکر کنه.این داروها باعث میشه فکر بیخودی نکنه.

مادر بزرگ با حالتی متاسف گفت:قدیما مردای دو زنه وقتی زن دومشون بچه می آورد زن اول همینطور مات زده و غمگین میشد گاهی بعد از مدتی خوب میشد گاهی بیماری شون به جنون تبدیل میشد و کارهای خطرناک میکردن مادرم تعریف میکرد یکی از زنهایی که این بیماری رو گرفته بود یه روز سوزن خیاطی رو فرو میکنه تو ملاج بچه و بچه رو میکشه.خودشم روزبروز حالش بدتر میشه تا اینکه کارش به جنون مدام میکشه.

مرد دلش لرزید نگاهی به زن انداخت زن داشت با حسرت به کودک نگاه میکرد.اضطرابی ناگهانی دلش را اشوب کرد.با خود فکر کرد که از همین فردا برای کودک یک پرستار جوان و هشیار استخدام خواهد کرد و سفارشات لازم را به خواهد نمود.در همین موقع زن به مرد نگاه عمیقی کرد و لبخند بی تفاوتی زد.مرد حسابی ترسیده بود.دلشوره و اضطراب باعث شد که به بهانه وقت داروهای همسرش آنجا را ترک کرده و بخانه بروند.

آنشب زن هنگام خواب به همسرش گفته بود که هنوز دوستش دارد بعد پشتش را کرده و خوابیده بود.مرد از وحشت تا صبح خوابش نبرده بود.

کودک روی تخت پدرش به خواب رفته بود.مرد پرستار را مرخص کرده و او رفته بود.زن هم در اتاق خود در خواب رخوت بود.مرد لیوانی نوشیدنی برداشت و کنار کودک روی تخت نشست.به خطوط و حالت عضلات نوزاد نگاه میکرد بدنال چیزی میگشت که در سیمای زن قراردادی دوست میداشت.معصومیتی دست نخورده و کودکانه که با فروتنی بلوغ آمیخته بود.حالتی که در لبخندش بارزتر میشد وقتی که از شوق دیدار مرد به وجد می آمد.با لبخند محزونی که هنگام رفتن مرد بر لبانش نقش میبست و ذهن مرا را تا ساعتها به خود مشغول میکرد.

حرکاتی در ابروها و لبهای کودک به وجود آمد انگار دارد خواب میبیند.بعد حرکات ریز پلکها مژگانش را لرزاند.لبخند زیبایی بر لبهایش نشست که دنباله لبخند مادرش بود.مرد بی اختیار دلش ریخت و یاد آن لحظه ها در میان تشنج روحی ای که بر آن روزها حاکم بود دلش را دور کرد و با خود برد.

اگر مجموعه ساعاتی را که با او گذرانده بود روی هم میگذاشت شاید بیش از یکشنبه روز نمیشد.اما انگار سالها با او زیسته بود و ذهنش از او خاطرات شیرین و کوتاهی داشت که میتوانست زمان بلندی او را در خود بگیرد.آیا دلبسته اش بود یا دوست داشتن پاک دلانه او را دوست میداشت هنوز نمیدانست.بی اختیار احساس خود را نسبت به همسرش با او مقایسه کرد.چقدر زندگی با او آسان تر بود.

آدمی قاضی خوبی نبوده و نیست و اغلب بر اساس احساس همان لحظه خود به قضاوت مینشیند بی آنکه به تفاوت شرایط فکر کند آیا اگر چهارسال تمام با او زیسته بود و یا اگر او نازا بود و گرفتار همین برنامه میشد آیا اگر او از سر استیصال دست به اینکار زده بود و ذهنش خسته از مردهای دیگر نبود و ده ها آیای دیگر که نه به چشم می آمد و نه به ذهن میرسید.باز

هم قضاوت همین بود؟ آیا زن قراردادی با قلبی که تشنه عشق بود در آن شرایط خاص جز خوب ترین بودن چاره ای داشت؟

مرد ذهن خود را از این آیاهای و اگرهای رها کرد. واقعیت همین است که روی داده و من لحظه های با او بودن را دوست داشتم. و چقدر دلش میخواست در این لحظه کنار او باشد. بوی حمام را در موهایش نفس بکشد به همان آسمان چشم بدوزد و موسیقی آرامی را از همان ضبط صوت کوچک گوش دهد و دست و پا زدن فرزندش را از روی پوست گرم شکم او لمس کند. چه شب و روزهای پر شوری با زن همیشگی اش داشت که لذتش را به یاد نمی آورد.

بچه ها خوابیده بودند زن روی تشکچه نشسته و به پشتی تکیه داده بود. هنوز گرمای تن مرد را در آن حس میکرد و عطر حریصی را که از کاجهای بلند نفسهایش برمیخاست. گرمای خیزی که گوشه چشمهایش را میسوزاند بیادش می آورد که از یاد رفته است نه پیامی نه نامه ای ولی او قول داده بود شاید خبر نمیگیری که راحت تر فراموشت کنم یعنی نمیدونی هنوز! فکر میکنی آخرین جمله ت یادم میره: میبوسمت هیچوقت از یادم نمیری منتظر نامه باش!

هر چی دیرتر برسه بیشتر منتظر میمونم. من گرگر بارون دیده ام از سختی نمیتورسم. گفتم عاقبت دلت با خودت گفتم باشه. هنوزم میگم باشه دلی که دل میبندد باید پای بندشم وایسه. خوب منم و امیستم. پولات چقدر پر برکته. خیلی کارا میشه باهاشون کرد مثل نفسها که خیلی میشه باهاشون زندگی کرد. باشه کاغذم ننویس پیغومم نده منکه خودم همه چی رو میدونم تو خودت گفتم هیچوقت از یادم نمیری یه حرفو که صد دفعه نمیگم برای من همون یه دفعه تا آخرین موی سیاهم بسه! ملافه هاتو که بار آخر... هنوز نگه داشتم هیچوقت اونارو نمیشورم. آخه بوی تو رو میدن. این ملافه ها برای من زنده و جون دارن با من حرف میزنن گره این چادر رختخواب جز برای یاد تو برای هیچکس باز نمیشه!

آدم وقتی عاشق میشود شاعر میشود. بی آنکه الفبای شعر را بداند چه از اهالی شهری بزرگ باشد چه شهری دور افتاده و یا روستا. فرقی نمیکند. حافظ باشی یا باباطاهر همیشه ات میسوزد و دود میشوی:

همه میگن صبوری کن صبوری

ز دوری رفته از یادم صبوری

زن قراردادی نمیدانست که در همان لحظه مرد همیشه اش آرزوی او را دارد و بدنبال نیمه ای از جان او در لبخند کودک همه خوابها را به زنی در اتاق مجاور بخشیده است. مرد درد او را هم میدانست اگر خود جای او بود برای ابد به خواب میرفت. شاه دردی که قداره کشان شکم دران را هم از پا انداخته بود.

آهسته به اتاق مجاور رفت دستی بر پیشانی زن کشید چشمانش نیمه باز شد و بر او ثابت ماند. فکرهای دور و درازی از توی چشمهایش پر میکشید. آهسته حرفی را زمزمه کرد مرد چیزی نفهمید پلکهایش را با انگشتانش بست و گفت: راحت بخواب. مرد از نگاه او میترسید. اگر زن قراردادی تلفن داشت مرد میتواندست تا صبح با او حرف بزند.

زن قراردادی به قصد خرید میخواست از خانه خارج شود سرش درد میکرد حال و حوصله هیچکاری را نداشت ولی باید میرفت. چادر تیره گلدار را به سر کرد و بطرف در خانه رفت. نامه ای لای در بود. سست شد نزدیک بود بریزد کسی را نداشت که برایش نامه بفرستد جز... نیرویی عجیب او را بطرف در پراند. نامه را با شوق برداشت روی نامه نوشته بود از طرف پسر. نامه را روی قلبش گذاشت و صورتش خیس شد. جرات باز کردن نامه را نداشت. بعد از چند لحظه همان نیرو به سرعت نامه را باز کرد:

نازنین همسرم

هدیه ات کنار من خوابیده حالش خوب است. همیشه وضع بچه ها بهتر از بزرگترهاست ما در هر حالتی گرفتار مسائل خاص خود هستیم. مرا ببخش که دیر نامه فرستادم. مبلغی پول حواله کرده ام. شاید تا حالا رسیده باشد. حال همسرم خوب نیست. روز بروز بدتر میشود و من احساس گناه میکنم. من با اینکار همه چیز را بهم ریختم تو را که به روال خودت داشتی زندگی میکردی. همسرم را که با عشق و مهربانی و رضایت با من خوش بود و این کودک که معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظار اوست. آدرس پشت نامه واقعی نیست پس پاسخی نفرست من همه چیز را درباره تو میدانم. امیدوارم بتوانی به این وضعیت عادت کنی منکه هنوز به هیچ چیز عادت نکرده ام. دلم میخواست یک طوری میشد بدون اینکه کسی ناراحت شود ما با فرزندان یک گوشه ای از دنیا ساکت و آرام زندگی میکردیم ناگفته نماند که پدر و مادرم خوشحالند. نه بخاطر بچه. بخاطر نام و اموالشان که بی وارث نخواهند ماند باز هم نامه مینویسم یاد آن زمانهای کوتاهی که با هم بودیم تنها بهانه تحمل من است از بابت پسرمان نگران نباش عکس من و پسر. پسر. ضمیمه نامه است.

میوسمت خدا نگهدار

زن حالا صورتش خیس خیس بود و دستها و لبهایش میلرزید. مرور بعضی از کلمات بر تمام وجودش رعشه انداخته بود. نازنین همسرم هدیه ات کنار من... ما با فرزندان یک گوشه ای... یاد آن زمانهایی که با هم... از بابت پسرمان... میوسمت ...

پژواک این کلام آخر در ذهنش تمام معنای خوشبختی بود. او این واژه ها را تاکنون از هیچ مردی نشنیده بود. برای اولین بار او احساس زن بودن کرده بود. یک زن کامل زنی که مستحق دوست داشتن است شایسته دل تنگی است مطبوع بوسیدن است.

زن نامه را به امید نامه های بعدی در جعبه کوچکی گذاشت و آن را در جایی غیر قابل دسترس پنهان کرد. غافل از اینکه این تنها نامه ای است که با او تا پایان عمر زندگی خواهد کرد عکس را در کیف کوچکی که همیشه همراه داشت گذاشت.

دل بستگی ... دل بستگی ... حسی که سالها بی آن زیسته و لحظه ای به آن نیندیشیده بود کار وظیفه مسئولیت دو کودک گرسنه تحمل شش سال بارداری برای دیگران خیرش را ببینید خوش قدم باشد و دست مزدی که بچه هایش را سیراب میکرد. غذای خوب لباس تازه اسباب بازی دلخواه بی آنکه به مرد و کودک رفته بیندیشد.

و حالا تمام بارها را زمین نهاده بود و بار سنگین دلبستگی را بر قلبش میکشید. نیاز آدمی به اینکه دوست بدارد و کسی در گوشه ای از دنیا دوستش بدارد. دلی که بتواند ردای ژنده خود را بر آن بپاویزد دلبسته که به جایی بسته نیست!

15

چند روز بود که داروهایش را نخورده بود حالت چشمهایش برگشته بود. مرد دیگر دوست نداشت به چشمهایش نگاه کند. وقتی با او حرف میزد سرش را به چیزی گرم میکرد. زن سعی میکرد با او مهربان باشد میدانست که او هم رنج میکشد باید کاری میکرد.

به بچه نگاه کرد نگاه او از هفت دولت آزاد بود به نوازشها پاسخ میداد. دست و پایش را با شوق تکان میداد لبخند میزد. صداهای شیرینی از گلپیش در می آورد. مرد از سرحالی و سلامت او خوشحال میشد. پرستار خوب به او میرسید. کودک خوش آب و رنگ و تپل شده بود وقتی مرد خانه را ترک میکرد پرستار مراقب زن هم بود.

زن هر چند وقتی به کودک نزدیک میشد و دستی روی پیشانی کودک میکشید و میگفت بچه که گناهی نداره. و آهسته از او دور میشد. هیچ رفتار غیرعادی از او سر نمیزد ولی پرستار و مرد از او میترسیدند پرستار وقتی خسته میشد و میخواست بخوابد بچه را با خود به اتاق میبرد و در را از داخل قفل میکرد و این دستور مرد بود که مبادا زن در خواب به کودک آسیبی برساند. حرف مادرش مثل زنگ خطر در ذهنش همیشه هشدار میداد: سوزن... ملایج بچه ... وای ...

زن پر تحرک تر شده بود بیشتر راه میرفت و کمتر میخوابید. کار میکرد غذا میپخت و مرد با خود فکر میکرد مشغول باشد بهتر است.

وقت غروب بود پرستار رفته بود زن داشت آشپزی میکرد. مرد بچه را در آغوش گرفته بود و با او بازی میکرد مرد احساس کرد که اوضاع دارد کمی بهتر میشود. فردا برای او نامه خواهد نوشت.

16

زن همسایه برای تهیه صبحانه از خانه خارج شد. چند پله را که پایین آمد صدای گریه شدید بچه او را متوقف کرد کمی پشت در آپارتمان همسایه ایستاد صدای گریه دردناک بود. با خود گفت حتما پدر و مادرش مشغول آرام کردن او هستند. با این فکر براه افتاد و پله ها را طی کرد.

زن از پله ها بالا می آمد نان تازه و مقداری مواد لازم برای صبحانه خریده بود. صبح جمعه بود همسر و فرزندانش روزهای جمعه اشتهای بیشتری برای خوردن صبحانه داشتند چون خبری از رفتن به کار و مدرسه نبود. به آپارتمان همسایه که نزدیک میشد صدای گریه کودک شدید تر به گوش میرسید. پشت در آپارتمان ایستاد جز صدای گریه کودک هیچ صدای دیگری نمی آمد.

خواست برود بالا ولی نتوانست نکند که... دستش را روی زنگ خانه گذاشت و منتظر ماند. هیچ صدایی بجز گریه کودک نمی آمد. دوباره زنگ زد. دوباره و دوباره... با عجله پله ها را بالا رفت بعد از چند لحظه با همسرش پشت در آپارتمان همسایه بودند. صدای گریه کودک امان نمیداد چند بار زنگ زدن باز هم بی فایده بود. چه کار باید میکردند؟ زنگ در آپارتمان روبرو را زدند مردی خواب آلود بعد از سکوتی نسبتاً طولانی در در را باز کرد. صدای گریه کودک هنوز می آمد. همسایه هم در

جریان قرار گرفت و در حالیکه انگشت سبابه اش را روی شقیقه اش میزد گفت: میدونید که زنه کمی... اره اون مریضه میگن افسردگی شدید داره دوباره زنگ زدند. باز هم...

تصمیم بر این شد که به مدیریت مجتمع اطلاع دهند. بعد از چند دقیقه مدیر مجتمع هم پشت در آپارتمان به آنها پیوست. بنظر او هم جز اطلاع دادن به پلیس کار دیگری ممکن نبود.

ده دقیقه بعد پلیس محل وارد مجتمع شد و در جریان قرار گرفت. چاره ای جز شکستن کلید نبود. وسایل لازم را با خود آورده بود.

زن و مرد روی تخت کنار هم خوابیده بودند و کودک در تخت خود با بی قراری گریه میکرد. زن همسایه کودک را واریسی کرد حتما گرسنه س شیشه شیر را که بالای سرش بود برداشت و به آشپزخانه رفت.

پلیس آنها را صدا کرد تکان نخوردند رفت بالای سرشان آنها را تکان داد. هیچ واکنشی نشان ندادند دستها و صورتشان سرد بود. تصمیم بر آن شد که اورژانس خبر کنند.

بعد از پانزده دقیقه دو مامور اورژانس با کیف کمکهای اولیه به آنها پیوستند معاینات لازم صورت گرفت. با چراغ قوه داخل چشمهای آن دو معاینه شد. تنفس نبض و هر چیزی که دال بر زنده بودن آنها باشد. ماموران اورژانس بعد از چند دقیقه معاینه کامل سری تکان دادند و گفتند متاسفیم پلیس پرسید: علت مرگ؟ مامور اورژانس گفت: باید بعدا مشخص بشه.

زن همسایه در حالیکه به کودک شیر میداد با تاسف به کودک نگاه کرد و گفت: تو دیگه چه بختی داشتی طفلک. و بعد او را در آغوش فشرد.

زن یکی از دستهای مرد را میان دو دستش گرفته بود و با خود برده بود. قبل از رفتن فراموش نکرده بود که بگوید بچه که گناهی نداره و این نوشته را بالای تخت کودک گذاشته بود

نگین کودک را در آغوش گرفته و شادمانه با او بازی میکرد. کودک از تماس صورت نگین با شکم خود به خنده می افتاد و مادر میگفت: نگین جان بسه دیگه دلش درد میگیره. چشم مادر! آمد و کنار او نشست. ولی ایلای دوم هنوز با هر نگاه نگین میخندید.

مادر در حالیکه کودک را از آغوش نگین میگرفت گفت: پسر خوب تو دیگه از کجا اومدی که اینهمه دل ما رو ببری؟

-راستی مادر چه خوب میشد اگه میفهمیدیم پشت سر این چه بچه داستانیه.

-به پدر و مادر بخت برگشته یا به مادر تنها و عاجز از ادامه راه یا به پدر دست تنها و ناگزیر. چیز دیگه ای نمیتونه باشه.

نگین ادامه داد: و یا بچه ای بدون پدر و مادر و پرستاری دلسوز.

-احتمالش خیلی کمه که یک بچه بطور همزمان هم پدرش رو از دست بده هم مادرش رو

-احتمالش کمه ولی غیرممکن نیست. و چیزی هم که برای همه ما مسلمه که اون از خانواده پولداریه! بعد زیر زیر غیب ایلای دوم و گفت: سرمایه داری ها... پسر! ایلایا باز هم خندید. انگار او همه گریه هایش را برای مرگ همزمان پدر و مادرش کرده بود و حالا فقط نوبت خنده بود. خندیدن به ریش دنیایی که خنده های کودکی را به گریه های پیری میکشد. پس تا دیر نشده بخند لحظه های زودگذر برای خنده های تو منتظر نمیمانند.

ایلای اول با تنی خسته و لبهایی خندان و با لباس خواب و موهای ژولیده از اتاقش بیرون آمد. در حالیکه با موهایش بازی میکرد به آنها نزدیک شد.

-این پسر که نمیداره بخوابیم. بعد گونه کودک را میان دو انگشت خود فشرد و گفت: چه خبرته هرهر و کرکر راه انداختی وقتی ایلای اول خواب است ایلای دوم حق سر و صدا کردن ندارد مفهوم شد؟ ایلای دوم باز هم خندید: نخند! جانشین ما که نباید آنقدر جلف باشد. کاری نکن که از جانشینی ما خلع شوی!

نگین که به خنده افتاد بود گفت: ایلای کوچولو بیا بغل خودم بگو اصلا ما مقام جانشینی شما رو نخواستیم عطایش را به لقایش بخشیدیم. من ایلای دوم جای خودم نشستم و هیچ احتیاجی هم ندارم که جای کسی دیگه بشینم. بعد رو کرد به ایلای اول و گفت: شما هم حالا حالاها سر جای خودتون بشینین و بیخود جا خالی ندین!

ایلایا با بی حالی خندید. مادر به دانه های ریزی که روس پوست ایلایا زده بود با تاسف نگاه میکرد. ایلایا دستش را روی شانه مادر گذاشت و گفت: چیه باز علامت تازه دیدی؟ و بعد با لحنی مثل اخطارهای رادیو در زمان جنگ گفت: علامتی را که میبینید در اثر حمله پشه ها حاصل شده و به زودی توسط قوای دفاع بدن ما ایلای اول برطرف خواهد شد. این پشه ها را دست کم نگیرید پشه ها آدم را میزنند آدم را لگد میکنند و آدم برای انتقام از آنها بمب و نارنجک میسازد و حواله هم نوعان خود میکند. آری چنین بود برادر!

مادر با اندوهی پنهانی لبخند میزد. میدانست که علامتی را که میبیند به حمله پشه ها ربطی ندارد.

مش ممد با صدایی بلند وارد ساختمان شد:

چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

بعد نامه ای را از توی پیراهنش در آورد و جلوی چشمان ایلای دوم گرفت: خوب هواتو دارن پسر! بیا بگیر خودت باز کن!

نامه را به دست کودک داد کودک را به سرعت به طرف دهان برد و نگین دستهای او را کنار کشید و نامه را با احتیاط از دستهای او در آورد: بچه ها همه چی رو دوست دارن بخورن شکمو! این خوندنیه نه خوردنی! کودک با حرص دستش را به طرف دهانش برد و با ولع مکید و همه خندیدند.

نگین نامه را به دست مادر داد و گفت: باز کنید مادر! ببینیم دیگه چه خبره!

خیر عزیز

از اینکه تمام سعی خود را برای پرورش کودک به انجام میرسانید سپاسگزارم من تا حدودی در جریان زندگی و مشکلات شما هستم. برای سپاس از زحمات شما پیشنهاد سفری به خارج از کشور دارم. لطفا بپذیرید و به هر تعدادی که هستید به اژانسی که آدرس آن در پشت نامه نوشته شده مراجعه نمایید توسط تور مسافرتی ترتیب سفر شما به هر کشوری که مایل باشید داده خواهد شد. لطفا کودک را هم با خود ببرید. از محبت شما تشکر مینمایم. این هدیه کوچکی است از طرف پسر ما به پسر ما لطفا بپذیرید.

ارادتمند شما

مش ممد با خنده ای شیرین نگاهی به کودک کرد و گفت: هر دم از این باغ بری میرسد

تازه تر از تازه تری میرسد

همینو کم داشتیم که همگی بریم فرنگ از برکت این کوچولو ما هم دنیا دیده میشیم.

نگین با تعجب گفت: خب اینا که اینقدر پول دارن میتونستن یه پرستار بگیرن و بچه رو خودشون بزرگ کنن چرا اونو گذاشتن سر راهی که معلوم نبود کی اونو برمیداره؟

مادر در جواب نگین گفت: ولی نگهداری یه بچه که فقط در داشتن پول و پرستار خلاصه نمیشه شاید اونا دوست داشتن که بچه شون تو یه کانون محبت بزرگ بشه. تو یه خانواده طبیعی.

-اگه تو یه خانواده بد می افتاد چی؟

-بابا خانواده بد که نمیداد کار خوب بکنه. کسی که بچه ای رو از سر راه برمیداره یا بچه نداره و عاشق بچه س. یا اینکه آدم خیلی با ایمان و خوبیه و دوست داره کاری الهی بکنه.

مادر با اطمینان ادامه داد: از اون گذشته اونا رو نذاشتن به امون خدا و برن. میبینید که تمام رفتارای ما رو در کنترل دارن. حتم بدونین اون شبی که بچه رو برداشتم از نقطه ای پنهان با دوربین ما رو تعقیب میکردن که تونستن به کمک ایادی شون جای ما رو پیدا کنن و در جریان همه چی باشن.

نگین بیاد آورد که تازگیها خدمتکار یکی از ویلاهای منطقه می آید پیش محترم خانم و ساعتی با هم گپ میزنند.

2

4 ماه از تاریخ بیماری ایلیا میگذشت. طبق پیش بینی پزشک او از 6 ماه تا یک سال مجال داشت ایلیا به میزان توانمندی خود برای ادامه فکر کرد توانی بیش از دو ماه زندگی در خود میدید. شاید میتوانست تا آخر یکسال پیش رود و شاید هم بیش از آن کسی چه میداند.

در این چهار ماه گذشته چقدر زندگی کرده بود! بجای هوای آلوده و زندگی در آپارتمانی کوچک در یک باغ زیبا هوای پاک خورده بود با مردمان گشاده دل و بلند اندیش آشنا شده بود خیلی چیزها یاد گرفته بود. تقریباً نیمی از کتابهایی را که نگین برای خود آورده بود مطالعه نموده و با دنیای بزرگ و زیبای اندیشمندان متعددی آشنا شده بود. بارها در مورد موضوعات آن کتابها با نگین گفتگوهای پرباری کرده بود. به عظمت عشق رسیده بود و در زمانی کوتاه با تمام وجود به اعماق وجود زن سیر کرده و حظ تمام برده بود. زنی که با تمام اندوه گذشته اش توانسته بود طراوت جسم و جان را توأماً به او ببخشد و جان جوان او را سیراب کند.

سفر کرده بود و با تمام ذرات وجودش معنای دریا و قایق سواری روی آب را حس کرده و روی ماسه های نرم کنار مهربان نگین نشسته و به حجم زیبایهای جزیره ای که از هر طرف به اب میرسید اندیشیده بود. بی تردید اگر نگین هم نبود او میتوانست کنار مادر به تمام لذات برسد اما نه اینگونه که با حس و حال جوانی سازگاری تام داشته باشد. ولی حالا که لذت حضور نگین را در کنار خود چشیده بود درک هر گونه زیبایی بدون او برایش تصور ناپذیر مینمود. آشنایی با پیرمرد و شنیدن افکار بلند او با آن صدای توانا و پرطنین مجاور شدن با همسایه ای که دختر محبوبش را بی چون و چرا به او هدیه کرده بود. تعیین جانشینی شایسته برای خود در هیئت شیرین ترین و مطبوع ترین کودکی که میشناخت. کودکی که حضورش خاطر او را پس از خود نیز آسوده کرده بود.

و از همه اینها مهمتر دیدار چهره حقیقی مادر و درک رها کردن همه چیز تنها بخاطر ایلیا مجموعه زندگی او را در چهارماه گذشته تشکیل میداد. حجمی که در 20 سال گذشته هرگز ندیده و نشنیده بود.

با وجود آنکه تب داشت و در خود احساس سستی میکرد ولی دلش آنچنان توانمند و خوشبخت بود که با شور و شوقی هر چه تمامتر چمدانش را برداشت تا وسایل لازم برای سفر به آن سوی مرزها را با دقتی تمام در آن بچیند.

نگین وارد اتاق شد. پیشنهاد کرد که وسایل خودش را بچیند. دوست نداشت چمدان ایلیا جدا از وسایل او بسته شود. ساک خود را کنار چمدان ایلیا گذاشت و گفت: وسایل دم دستی مونو تو ساک میذاریم لباسمونو توی چمدون چطوره؟

ایلیا پیام او را گرفت و لبخند زد: هر طور که تو دوست داری برای منم خوبه.

با هم شروع به چیدن کردند. نگین در ضمن کار احساس کرد ایلیا خسته بنظر میرسد. دست او را در دست گرفت داغ بود. پشت دستش را بر پیشانی او گذاشت داغ تر بود: ایلیا تو تب داری حالت خوب نیست؟

-آره تب دارم ولی حالم خوبه!

-اگه ناراحتی میتونیم بذاریم برای هفته بعد.

-نه... هفته بعد هم برنامه مخصوص خودش رو داره. من کاملاً آمادگی سفر رو دارم.

-البته تا فردا صبح زود وقت داریم تو این فاصله حتما بهتر میشی.

-من بهتر هستم بهترین می‌شم.

ایلیا دیگر تب و ضعفش را بعنوان جزیی از حال خود پذیرفته بود. او روزهایی را گذرانده بود که تب نداشت ولی حضور شادی و رضایت را هم در قلب خود حس نمی‌کرد. حالا سپاهی در دل داشت که حمله تب را میشکست و پیروزی روح را بر جسم اعلام میکرد. وقتی قلبت پر باشد از عشق دنیایت از غم خالی میشود.

-ولی ایلیا...

-ایلیا بی ایلیا کارتو بکن دختر! وقت نداریم باید بخوابیم!

نگین پلکهایش را پایین انداخت و مشغول شد و ایلیا نفهمید چه شرم زیبایی در چشمهایش سرخ شد. ایلیا احساس کرد حتی لباسهایش از اینکه در کنار نگین قرار گرفته اند لذت می‌برند.

در این لحظه ایلیا آنقدر زندگی را دوست میداشت که اگر خبر بهبودی اش را میشنید بیش از این نمیتوانست زندگی را دوست بدارد. با خود فکر کرد اگر حالا در آپارتمان‌شان روی تختش دراز کشیده بود مادر بالای سرش نشسته و دقایق عمر او را میشمرد و بغضش را میبلعید. ناگهان دلش برای او تنگ شد و صدا زد: مادر... تو هم بیا پیش ما جانشین منم بیار!

نگین دست او را گرفت: اوه... هنوز تب داری.

-بابا این تبو ولش کن تو که نمیدونی این بیماری چه نعمتیه!

-نعمت؟!

-بله خانم نعمت اگه سالم بودم الان باید مثل خر درس می‌خوندم.

نگین با تعجب به او نگاه کرد و زد زیر خنده زیر لب گفت: دیوونه...

زن قراردادی سرش را روی همان بالشی گذاشته بود که بوی مرد رفته را میداد. کمتر به کودک فکر میکرد. تمام وجودش یکپارچه پر بود از حسرت مردی که سوزی به جانش ریخته و رفته بود گفته بود که دوباره نامه مینویسد. ولی هیچ خبری از نامه نبود. رابط هم از او بی اطلاع مانده بود.

نکند زبانم لال بیمار شده باشی یا بلایی سر بچه اومده باشه؟ هر چی شده باشه میتونی دو کلمه برای من بنویسی نمیگی این زن بیچاره پرپر میزنه؟ منکه از دست تو شب و روز ندارم قلعه رود کجا سراغتو بگیرم. دود شدی رفتی تو هوای تهرون خراب شده؟ فکر میکردم میشه تا آخر با یادت سر کرد ولی خیال خام بود انگار لیلی از پست بر نیومد دیوونه من که جای خود دارم. این همه زاییدم و گذاشتم تو بغلشون و رفتن تو یکی موندی که بلای جون من بشی. تو که بدجنس نبودی وقتی میفهمیدی خیلی میخوامت می اومدی. حالا چه خبر شده شمر بی رحم تشنه ول کردی و رفتی؟

تقصیر خودت بود ابله خودت خواستی ماشین جوجه کشی بشی خب خبر مرگت میرفتی کار میکردی و بچه ها تو بزرگ میکردی. اینم شد کار هی بغل این و اون بخوابی و جوجه بذاری. حتما

گناه بوده که مجازات اینه. این همه زن بیوه دارن صبح تا شب مثل سگ جون میکنن و صداشون در نمیاد واجب بود تو یکی ملکه کنو بشی؟

نکنه زنت مریض شده نوشته بودی که حالش خوب نیست نکنه از دست من دیوونه شده! تو همی کی بیچاره تر از من من از زاییدن بدبختی میکشم تو از زاییدن. من حسرت زندگی تو رو میکشم تو حسرت زندگی منو ... تو هم تقصیر خودته خب میخواستی بذاری بری بگی همینه که هست بچه بی بچه. شاید توام مثل من دلبسته بودی ای بیچاره! کاری که بخواد بشه میشه ما چیکاره ایم؟ چی بگم؟ باید یه چیزی بگم که دل بی صاحبم آروم بگیره دیگه وگرنه این همه بچه یتیم بی پدر و مادر خب برین یکی از اون بدبختارو بردارین دیگه چه واجبه یه بدبخت دیگه پس بندازین؟ کسی چه میدونه شاید ما که داریم از این حرفا میزنیم مام اگه نداشتیم خودمونو به هزار راه میزدیم.

چه فایده از این حرفا که تو نمیای؟ شاید یه روز آواره بشم بیام تهرون و بگم کسی قلعه رود منو ندیده؟ زار بزنم ... چقدر؟ منکه خسته شدم.

بلند شد رفت جعبه را برداشت جعبه ای که بنا بود پر از نامه شود تنها نامه را بیرون آورد از دست بوسه هایش نامه تیره شده بود خواست نامه را ببوسد نبوسید فکر کرد شاید دیگر هرگز نامه ای نیاید پس باید مراقب باشد.:

نازنین همسر

هدیه ات کنار من خوابیده حالش خوب است ... دلم میخواست یک طوری میشد ما با فرزندان یک گوشه ای ... یاد ان زمانهای کوتاهی که با هم ... عکس من و پسرمان

عکس را از کیف کوچکش در آورد روی سینه اش گذاشت و های های ... سینه اش رگ زد. کودک در آغوش نگین شیر میخورد.

4

خانه لبرخته از ماتم بود پیرمرد آشفته و سراسیمه دستی بر کمر و دستی بر عصا راه میرفت. عکس غمگین پسر در قابی سیاه بود که زنی ماتم زده در کنارش و کودکی خندان بر دامن زن عکسی که اولین روز ورودشان به خانه پدربزرگ همراه با کودک گرفته بودند. پدربزرگ روبروی عکس نشست و به معنای اندوه و ماتمشان فکر کرد. چرا افسرده شدی دختر؟ چی میخواستی از خدا که نداده بود. بچه همه جا با خودش شادی می آره چه کرده بود این طفل بی گناه که شما به این روز افتاده بودید ((بچه که گناهی نداره)) این چی بود که هی میگفتی و آخر سر نوشتی و گذاشتی بالای سرش؟ چه سری بود که به من پیرمرد گور به گوری نتونستید بگید؟

مادر بزرگ بعد از شنیدن خبر در جا با آخرین سگته رفته بود. چه خوشبخت بودی تو زن که رفتی و بقیه شو ندیدی! ندیدی که من موندم و تشییع دو تن نازنین و جوان من موندم و یه بچه که گناهی نداشت من موندم و یه کوه تنهایی مرثیه خوان. به هر خاطر جمعی گفتم بابا این بچه رو جمعش کنین هر چی بخواید میدم هیچکس نکرد. به پرستارم که اطمینان نداشتم. اگه خودم همیشه بالای سرش بودم عیبی نداشت. اما منی که پام لب گور بود چی میتونستم بکنم جز

پیدا کردن یه خانواده دلسوز و داوطلب به این وکیل خانوادگی هم گفتم که مرحمتی کن و این بچه رو به مخارج من بزرگ کن و سهم خوبی هم بگیر گفت خانومم قبول نمیکنه. اما خودم به پاس این دوستی چند ساله هر چی از دستم بر بیاد میکنم.

وکیل روبروی پیرمرد نشست به تمام جزئیات را درباره کودک گزارش میداد پیرمرد از اینکه جای کودک خوب بود احساس رضایت خاطر میکرد نامه هایی که به خانه ایلیا میفرستادند با مشورت هم مینوشتند پدر بزرگ چقدر دلش برای دیدن کودک تنگ میزد. همیشه چند تا عکس از آخرین بازمانده این خاندان بی سرانجام بگیری و بیاری برام؟

- شاید بشه کاری کرد سعی خودمو میکنم حتما تو سفر عکسهایی هم از اون میگیرن سعی میکنم فیلمشو بدست بیارم.

- شناسنامه بچه رو بردی به آژانس تحویل دادی؟

- بله دیشب رفتم دادم حالا دیگه اونا اسم واقعی بچه رو میدونن ولی مطمئنم که تا آخر ایلیا صداش میزنن ایلیا هم البته همون اسم علی به زبان عبریه. است.

- جدی چه جالب پس معلومه که این اسم تو اقبال این بچه س!

- حالا اگه بخوان میتونن ما رو تعقیب کنن و پیدامون کنن.

- حالا دیگه اشکالی نداره که پیدامون کنن چون بچه جاشو تو دل همه شون باز کرده از اون گذشته ما تمام هزینه بچه رو تقبل میکنیم دیگه ترسی نداره راستش بدم نمیاد که قضیه زودتر علنی بشه و من بتونم بچه رو ببینم و همینطور زنی رو که اونو بزرگش میکنه چه جوری اون با این همه گرفتاریاش مسئولیت یه بچه رو پذیرفته؟

- هر کسی رو که ما خودمون انتخاب میکردیم بهتر از این خانواده نمیشد ممکن بود بالاخره خانواده ای رو پیدا کنیم که بخاطر پول از این بچه نگهداری کنن اما کاری که بخاطر پول انجام میشه با کاری که از صمیم قلب و داوطلبانه صورت میگیره از زمین تا آسمون فرق میکنه؟

پیرمرد سرش را پایین انداخت و با تاسف گفت: چه آرزوهایی برای این بچه داشتیم چرا اون زن با پسرمان اینکارو کرد کجای کار خراب بود؟

بعد سرش را بلند کرد و به وکیل نگاه کرد و گفت: کاش یه روز بفهمی که پشت این جنایت چی بود من هر چی فکر میکنم سر در نمی آرم.

وکیل متفکرانه گفت: به هر حال هیچ گره ای خود به خود زده نمیشه و خود به خود هم باز نمیشه.

5

دختر اولش که 13 سال داشت کنار دختر دوم که 11 ساله بود نشسته بود طوری که میتواند مادر را زیر چشمی بباید. ظاهرا همه در حال تماشای فیلم تلویزیون بودند.

فیلم درباره زنی بود که بچه دار نمیشد. ماجرای شبیه زندگی همان زن که میشناخت. فیلم هر چه پیش میرفت زن قراردادی بیشتر دچار احساس گناه میشد آگه او نمیشنید که زنی مثل من تو این شهر خراب شده برای مردم بچه میاره که بلند نمیشد راه بیفته اینجا و من و اون زن بیچاره رو به این روز بندازه. همه آتیشها از گور من بلند میشه ... خب آگه من نبودم یکی دیگه بود! پس فرقی به حال اون زن اجاق کور نمیکرد. بخت برگشته بودی خواهر مثل من بی پدر که حق دل بستنم ندارم.

دختر 13 ساله همه چیز را میفهمید میدانست که مادرش چرا آنقدر عوض شده در سن حساسی بود دوست داشت به مادرش نزدیکتر باشد. به محبت و صمیمیت بیشتری نیاز داشت. ولی مادر غرق عاطفه ناکام خودش بود و نیاز آن دو دختر رو به بلوغ را حس نمیکرد. یک روز که مادر در خانه نبود آن دو دختر نامه او را باز کرده و خوانده بودند. از آن روز این دو دختر هم تلویحا وابسته او شده بودند. انگار خود را در انتظار مادر شریک میدانستند. عبور آن قلعه رود از زندگی شان حسرت وجود پدر را در دلهايشان ریخته بود. بهمین دلیل تا حدودی به مادر حق میدادند. فکر میکردند اگر سه نفری منتظر او باشند نزدیکی بیشتر نسبت بهم پیدا میکنند و امکان آمدن او نیز بیشتر میشود.

روزی که هر دو با هم نامه مرد غریبه را خوانده بودند احساس کرده بودند یک چیزی بجای خالی قلبشان نزدیک میشود چقدر دوست داشتند مادرشان با آن مرد مهربان پیوند بخورد. فکر میکردند نعمت این وصلت شامل حال آنها هم میشود. میتوانستند در برابر دوستان مدرسه به پدرشان افتخار کنند. او ظاهری آراسته و اتوموبیل شیک و زیبا داشت از نامه اش هم معلوم بود که مهربان است. خیلی هم پول داشت. چقدر خوب بود قلعه رود غریبه پدر آنها میشد. رویای روزی که قلعه رود غریبه با اتوموبیلش آنها را به مدرسه برساند دلهايشان را به آسمان میبرد. بالاخره فیلم با خودکشی زن به پایان رسید.

زن قراردادی که در خود میپیچید از جا بلند شد و بطرف آشپزخانه رفت. یک بسته سبزی خریده بود که هنوز دل پاک کردنش را نداشت. ولی حالا مشغولیت خوبی بود. روی گلیمی که در آشپزخانه پهن بود نشست بسته سبزی در روزنامه ای پیچیده شده بود چاقو را برداشت بند محکم بسته را برید. سبزیها پخش شدند و روی روزنامه را پوشاندند. با بی حوصلگی شروع به پاک کردن سبزیها کرد. کم کم دخترها هم در سکوت به سمت آشپزخانه آمدند و کنار مادر نشستند و شروع به پاک کردن سبزیها کردند.

به تدریج سبزیهای روی روزنامه کاهش میافت و تل سبزیهای پاک شده در آبکش بیشتر میشد. سبزیهای پاک نشده تقریبا تمام شده بود. زن بین چند شاخه پلاسیده آخر دنبال برگهای سبز و تازه میگشت. دو ساقه از سبزیها مثل ضربدر روی هم افتادند در زاویه حاصل از تقاطع آنها یک چیز آشنایی دلش را ریخت با خود گفت: خیال میکنم تو وسط سبزیهای چه میکنی قلعه رود ساقه ها را کنار زد.

ناگهان جیغ کوتاهی کشید و بر روزنامه خم ماند و به سختی خبر را خواند. دیروز زنی مبلا به پریشانی روان خود و همسرش را توسط سمی مهلک به قتل رساند اما به نوزاد آنها هیچگونه آسیبی نرسیده است پرونده این قتل در دست بررسی است تصویری از زن و مردی که در بستر

خود مسموم شده و در گذشته بودند در میان خبر چاپ شده بود، زن قراردادی مثل دیوانه ها روزنامه را چنگ زد و از حال رفت.

شهر زیبا و قدیمی استانبول با معماری خاص مساجدش نظر نگین را بیش از بقیه به خود جلب کرده بود. در نمای خارجی مساجد خبری از کاشی کاری و خطاطی متداول در معماری اسلامی ایران نبود. ترکیبی شبیه سیمان خاکستری بنا را پوشانده بود. اما معماری نمای خارجی چنان زیبا و متفکرانه بود که چیزی جز همان نمای ساده خاکستری را طلب نمیکرد.

پیش و پس رفتگیها و خطوط خمیده و یا مژرس نمای خارجی چنان بود که اگر با کاشی کاری مزین میشد جلوه خود را از دست میداد. در داخل مساجد ستونهای قطور و سقفهای بلند بیش از بقیه وجوه آن چشمگیر بود ... مثل کلیساهای مسیحیان نیمکتهایی در مناطق خاص برای نشستن بازدید کنندگان تعبیه شده بود که توجه ایلیا را به خود جلب نمود چون در مساجد ما هیچ اثری از صندلی و نیمکت به چشم نمیکورد.

چلچراغها در دواير بزرگ هم سطح طرح ریزی شده بودند که وضع آنها را برای استقرار شمعهای مختلف که امروز انرژی برق جای آنها را گرفته است مناسب میکرد. شکوه و زیبایی جماعت با لباسهای رنگارنگ و ظاهری آراسته بر زیبایی مسجد می افزود.

ایلیا نگاهی به نگین کرد و گفت: دوست داری نماز بخونیم؟

- اره خیلی بین مش ممدو اون گوشه وایستاده داره نماز میخونه.

مادر روی یکی از نیمکتهای نشسته و ایلای دوم را روی زانوهایش نشانداده بود. ساکت و متحیر به سقف و ستونها نگاه میکرد. مسجد سلطان احمد که به رقابت با کلیسای ایا سوفیا ساخته شده بود الحق از بسیاری جهات بر آن ارجحیت داشت ... میگویند وقتی سلطان احمد قصد ساختن این مسجد را کرد با این ادعا که در جهان منحصر به فرد باشد شاه ایران هم کیسه ای الماس برای کمک به هزینه بنای مسجد به دربار عثمانی فرستاد. سلطان احمد که این حرکت را تحقیر آمیز میدانست فرمان داد که الماسها را آسیاب کنند و در ملاط روکار مسجد به کار برند. بلاهتی که به پای قومیت ترک زبان گذاشته شد و در ذهن تاریخ ثبت گردید.

کلیسای ایاسوفیا (این کلیسا از بناهای روم شرقی در زمان بیزانس بود که شهرت و عظمتی جهانی داشت) هم شکوه و زیبایی خاص خود را داشت و در برابر عظمت مسجد سلطان احمد هنوز جذابیت خود را از دست نداده بود.

ایلای دوم هنوز نمیدانست دنیا دست کیست با انگشتهایش بازی میکرد و آواز میخواند آقای پرنیان آمد و کنار مادر نشست احساس خوبی داشت در حالیکه پیشانی کودک را نوازش میکرد گفت: کوچولو مثل اینکه توام به وجد اومدی.

مادر از پشت سر ایلیا و نگین را در حال نماز خواندن نگاه میکرد پرنیان که در چشمهای مادر احساس رضایت را خوانده بود گفت: زیبایی آدمو به خدا نزدیکتر میکنه.

مش ممد که انگار نور روی صورتش نشسته بود با خوشحالی به سمت آنها آمد در حالیکه با ریشهای نقره گونش بازی میکرد گفت: آدم دلش نمیخواد از اینجا بره عجب جذبه ای داره این حال و هوا!

- جذبه اش به خاطر زیبایی شه مش ممد وگرنه خدا همه جا هست.

مادر اضافه کرد: زیبایی و تمیزی اگه اینجا همینطور تمیز و زیبا بود اما از همه بوی نامطبوع می اومد ما الان اینجا ننشسته بودیم و اون دو تا فرشته هم اون گوشه آنقدر قشنگ با خدا راز و نیاز نمیکردن.

خانم خانما - درست تمیزی خیلی مهمه بیخود نبود که پیغمبر این همه به بوی خوش و روی خوش اهمیت میداد پرنده هم به هوای درخت میاد مهمون باغت میشه وگرنه تو صحرا که پرنده پر نمیزنه. است.

در این موقع چند نفر زن ترکمن با همان لباسها و سراندازهای رنگارنگ و پر گل از برابر آنها گذشتند. نگاهشان بی اختیار از چین و واکین دامنهای زنان گذشت و به ایلیا و نگین رسید که صمیمانه و فرشته وار می آمدند.

بعد از دیدار نوبت به موزه توپکاپی رسید که قبلا قصر پادشاهان عثمانی بود. نگین در داستان زیبایی (رمان شبهای سرای که سرگذشت عاشقانه و غم انگیز سلطان سلیم دوم با زنی فرانسوی است که دختر خاله ژوزفین همسر ناپلئون بود. به نام امه دیووک که در فرانسه روبوده شد و به دربار سلطان عبدالحمید هدیه شده بود. شخصیت این زن از جذابیت خاصی برخوردار است.) سرگذشت ساکنین آن قصر پر رمز و راز را خوانده و با فضای آن آشنا بود. درون همه دیدار از موزه جواهرات موزه لباس و بخش حرمسرا قسمتهایی از داستان را برای ایلیا بازگو میکرد. ایلیا سخت مشتاق شده بود این رمان را بخواند و نگین به او قول داده بود از پدرش بخواهد این کتاب را از خانه برایش بیاورد

دیدار از موزه توپکاپی به طول انجامیده بود و همگی خسته شده بودند. وقتی از باغ توپکاپی خارج شدند در نزدیکترین پارک شهر به استراحت پرداختند. ایلای کوچک پس از صرف شیر و تعویض پوشک به خواب هفت فرشته رفت. مادر او را در کالسکه زیبایش گذاشت و خود در نیمکتی آسوده نشست ایلای بزرگ حسابی خسته شده بود بنظر میرسید تاب نشستن ندارد مش ممد روی نیمکتی نشست و گفت: بیا پسرم سرتو بذار روی پای من و دراز بکش و استراحتی بکن!

ایلیا بدون هیچ تعارفی سرش را روی پای پیرمرد گذاشت و چشمهای بی حالش را بست. مادر با نگرانی به او نگاه میکرد. مش ممد دستش را روی پیشانی ایلیا گذاشت و بعد به مادر نگاه کرد و برای اینکه خاطرش را جمع کند سرش را به علامت منفی عقب برد و مادر فهمید که ایلیا تب ندارد آقای پرنیان گفت: میرم به چیزی برای خوردن بگیرم ظاهرا همه آنقدر خسته اید که توان رفتن به رستوران رو ندارید.

نگین با شیطنت گفت: ساندویچ دتر کباب پدر!

- البته هر چی شما دوست داشته باشید!

وقتی آقای پرنیان رفت نگین آمد کنار مادر نشست. زنی عصبی و خسته از فاصله کمی به سمت آنها آمد. به محض رسیدن به نیمکت خود را رها کرد و نشست. نگین با خودش فکر کرد این همه نیمکت خالی چرا اومد پیش ما نشست؟ هنوز این سوال در ذهن نگین تمام نشده بود که زن شروع به صحبت کرد: کشتن منو این دو تا بچه از روزی که اومدیم نداشتن به جایی رو بینیم به کمی استراحت کنیم به هوایی بخوریم انگار این همه رو بدهکار بودیم که بیایم اینجا از صبح تا شب خرید کنیم. خوش به حالت خانم جون تا وقتی که تو بغلته و با کالسکه این ور و اونور میبری راحت وای به حال روزی که بزرگ بشن.

مادر خندید و گفت: بزرگشم داریم خانم همین دست گل که کنارم نشسته همون شاخ شمشاد که اونجا خوابیده بچه ها تو هر سنی مشکلات مخصوص خودشون دارن البته ما اینجور مشکلات رو که میفرمایید نداریم ولی به جور دیگه شو داریم. است.

- میدونین خانم جون این نسل تین ایچر جدید که سه چهار سال از بچه های شما کوچکترین اصلا قابل مقایسه با آینا نیستن انگار تو همین چهار پنج سال اخیر دنیا زیر و رو شده من به دختر بزرگترم دارم که بعضی بچه های شما نباشه به تیکه خانومه. درسشو خوند به موقع با به قلعه رود نازنین ازدواج کرد و رفت حالا به بچه ناز داره. اما این دوتا! یکیشون 16 سالشه اون یکی 18 سالشه. امون ما رو بریدن راستش دیگه از دستشون خسته شدم و سپردمشون به پدرشون و در رفتم گفتم برم به دقه به گوشه بشینم و نفسی بکشم. هر چی میگم بابا پام درد میکنه برگردیم هتل به کمی استراحت کنیم نه که نه ... الا لالا باید خرید امروزمون تموم بشه. از صبح تا شب میگردن تا بالاخره به شلوار با به تی شرت دلخواهشون پیدا کنن. بعدشم که برمیگردیم هتل تا دلتون بخواد قر میزنن. مگه راضی میشن.

مادر که با دلسوزی گوش میکرد با همدردی گفت:.. می باشد. حق دارین خانم اغلب همکاری منم تو اداره دائم از بچه هاشون گلایه داشتن انگار از پدر و مادر طلبکارن تا حرف میزنی میگوین میخواستین ما رو به دنیا نیارین و روحکا طبیعت آدمو هم زیر سوال میبرن البته من با پسر من این مشکلات رو نداشتیم ولی خانم جون درد هر کی تو دل خودشه. بچه من از 12 سالگی ناچار بود مثل قلعه رود زندگی کنه. اون فرصت بچگی نداشت چه برسه به شیطنتهای جوونی.

زن با لبخندی تحسین امیز به نگین نگاه کرد و گفت: این دختر خانمم بچه شماس؟

- نه پدر ایشون همینجا نشسته بود الان پیش پای شما رفت غذا بخره ولی عملا همه ما با هم یک خانواده صمیمی هستیم.

- از چهره شون معلومه که دختر خانم خوبی هستن.

نگین لبخند غم آلودی زد و گفت: شاید اگه ما هم مشکل نداشتیم همینطور بودیم ولخرج و پر توقع ولی راستش ما وضعیت پیچیده ای داریم دیگه فرصت برای اینکارا نمیومونه.

مادر خواست بگوید کاش بچه های ما هم مشکل بچه های شما را داشتند ولی نگفت. فکر کرد هر چه هست این کانون پر از عشق و تفاهم است. درد و عشق کنار هم بهتر از جدال و تشنج و عدم تفاهم بین آدمهاست. در دلش خدا را شکر کرد و از او شفا خواست.

زن بعد از چند دقیقه دلش طاقت نیاورد و دوباره بلند شد و رفت به سراغ خانواده اش در حالیکه با خود میگفت تا بیچاره رو سخته ندادن برم!

وقتی زن رفت ایلیا زیر چشمی به نگین نگاه کرد و با لحنی طنز آمیز گفت: خوب شد من بیمار شدم و گرنه الان مادرم از دستم به عذاب بود اما حالا نه تنها ازم راضیه بلکه بیش از حدم تحویلیم میگیره مریضی هم بعضی چیزاش خوبه ها!

مادر با تظاهر با شادی گفت: اگه بیمار هم نبودی من یکی مخلصت بودم و تحویلتم میگرفتم.

- خلاصه اوضاع اینجوری بهتره و این عادلانه س مادر آدم بیمار طبعاً به محبت و مراقبت بیشتری نیازمنده که اطرافیان بهش میدن.

نگین که در فکر فرو رفته بود انگار هنوز به رفتن زن فکر میکرد و اینکه آنقدر بسته آن حلقه بود که چند دقیقه بیشتر دوام نیاورد و دوباره به کانون تشنج پیوست. شاید بودن در متن مشکل آرامش بخش تر است تا از دور برای آن حرص خوردن و عاجز بودن از انجام کاری. چقدر قهر مادرها کوتاه است و چقدر این رفتنهای کوتاه را کسی نمیفهمد! زن زود رفته بود شاید اگر قدری تأمل میکرد جای خالی اش بهتر حس میشد.

زن از روی مهربانی رفته بود؟ یا میترسید وخامت عواقب ترک از لذت آن بیشتر باشد. شاید زن در طول راه فکر میکرد چه خوب است که یکسره به هتل برود و با خیال راحت استراحت کند. با خود گفت همینکار را میکنم اما پاهایش بطرف مرکز خرید رفتند و او را لنگان لنگان با خود بردند به کانون تشنجی که دقایقی قبل آنجا را ترک کرده بود.

زن از آن دسته زنانی بود که نه قادر به حل مسئله اند و نه توانایی رها کردن آن را دارند. آنها خود را به گرداب میسپرنند و عاقبت بلعیده میشوند در خود احساس فداکاری و ایثار میکنند بی آنکه بیاندیشند عاقبت کار به کجا میکشد.

آیا این زن در مقایسه با مادر ایلیا ضعیف تر و ناتوان تر بود؟ آیا اگر ایلیا بیمار نبود مادر میتوانست چنین تصمیمی بگیرد؟ ایلیا مهمان کوتاه مدت بود پس میتوانست عاطفه یک عمر را به خود جلب کند. و می توانست در این عمر کوتاه که همه رعایت حال او را میکردند خوب باشد. موضوع مهم مرگ و زندگی از اهمیت جذابیتهای دیگر کاسته بود. ایلیا فقط عشق میخواست و آرامش و دیگران هم همین را به او میدادند. آنها هیچ هدف دیگری جز لذت بخشیدن به ایلیا نداشتند. زندگی از روزمرگی خود خارج شده بود و قانون مستمری نداشت. پیروی از مد مارکهای معروف چشم و هم چشمی رقابتها بی ثمر میلیهای شدید از سر کمبودهای کاذب همه و همه که هر یک به نوعی به قصد تازگی و تغییر صورت میگرفت در زندگی ایلیا رنگ باخته بودند و خودنمایی چهره رنجور مرگ نگاه به زندگی را شفاف تر کرده بود. و این نگاهی بود که اولین جرقه اش در چشمهای مادر پا گرفته و به آن کانون همدلی سرایت کرده بود تلاش مستمر و پیگیر برای هر چه عمیق تر و سرشار تر زیستن! چقدر نزدیکی مرگ زندگی را ممکن تر کرده بود و عشق را

محترم تر است. اگر ایلیا بیمار نبود نگین به این سادگی میتوانست کنار ایلیا قرار گیرد به درون او برود و از درون او را دگرگون کند و نگذارد که ناکام دنیا را ترک گوید؟ به جرم زنده بودن در عمری دراز چقدر باید زندگی نکنیم!

نگین با خود گفت اگر من شکست خورده ای سرمایه از دست داده نبودم آیا پدر بهمین راحتی میگذاشت طعم شیرین ترین عشقها را بچشم؟ انگار رنج آدمی را محق میکند. هر چه رنجورتر محق تر! مردی جوان و بیمار نباید ناکام از جهان برود. دختری شکسته و داغیده نباید بر او سخت گرفت.

نگین به چهره خسته و در خواب ایلیا نگاه کرد دانه های سرخی که مثل رد پشه گزیدگی پوست او را با فاصله هایی معقول منقش کرده بودند نشانه های خوبی به حساب نمی آمدند. نگاه مادر هم بر پوست ایلیا ثابت مانده بود. طوری نگاه میکرد که انگار او دارد تمام میشود. کسی را که دارد میروید باید نگاهش کرد. او باید به اندازه یک عمر تماشا شود. سنگینی پر مهر چشمهای دیگران حتی در خواب دل بیمار را گرم میکند و انگیزه زندگی را در او بقا و دوام میبخشد. ایلیا داشت خواب زندگی میدید و مادر بی اختیار به روز مرگ او می اندیشید و دنیای بدون ایلیا را تجزیه میکرد سوز بی رنگی دلش را ریخت شیشه شیر ایلای دوم از دستش افتاد کودک از خواب پرید و به او لبخند زد لبخندی که میخواست بگوید: من هستم!

نگین یاد مجسمه ای افتاد که در میدان کوچکی در پارک سنگی شهر نصب کرده اند پشت او این جمله حک شده بود: تو نیستی کمی که جلوتر میرفتی و از روبرو او را میدیدی دستهایش را به نشانه فریاد در دو طرف دهانش گذاشته بود. انگار با بلندترین صداها میگفت: من هستم وقتی رفتن یک عزیز بودن بقیه را انکار میکند درد ساکتی آنها را در بر میگردد دردی شبیه درد تو نیستی!!

چه حقیقت بیهوده ای بود این بیان: من می اندیشم پس هستم و ایلای دوم که هنوز اندیشیدن را نیاموخته بود هستی موجودی بود که با یک لبخند شیرین بودن خود را بیاد مادر می آورد.

7

ولی الله خان پرنیان از آن قبیل مردانی بود که در متن زندگی حل میشوند و کمتر به چشم می آیند. همه چیز در وجود او جلوه ای معمولی داشت سری کوچک و کم مو عینکی با شیشه های به اصطلاح ته استکانی قدی متوسط وزنی میانه و چهره ای نه زیبا نه زشت صدایی کاملاً معمولی بدون تاثیر خوب یا بد. شاید بهمین دلیل بود مردی با این همه مشغله و ثروت با این نام بلند و پر طمطراق کمتر حس میشد و مورد توجه قرار میگرفت.

مردی که جلب فلسفه مادر شده بود و تحت تاثیر او کار طاقت فرسای خود را ترک کرده و به جمع آن کانون هستی که فرا زیستن را تجربه میکرد پیوسته بود. پرنیان از تاریخ مرگ همسرش کم حرف شده بود. محترم خانم در دل میگفت بیچاره نطقش کور شده و رفته تو لک. ظاهراً خیلی غمگین بنظر نمیرسید ولی یک بی تفاوتی سنگینی در چهره اش بارز بود.

پرنیان که در طول این سفر با اعضای خانواده جدید آشناتر شده بود و تقریباً همه شبها به مادر و احساس حزن آمیز او فکر کرده و به جایگاه خود در این میان اندیشیده بود تغییری در خود

احساس میکرد که در زبان و رفتارش تجلی نداشت. حالا خودش هم میدانست که چقدر معمولی است و حق این است که کسی او را نبیند. او در نظر خانواده به عنوان پدر نگین مطرح بود نه در هیئت مردی به نام پرنیان. چقدر دلش میخواست بتواند کاری کند که مادر او را ببیند. کاش در گوشه ای از وجودش یک زیبایی و حتی زشتی چشم گیری داشت. دلش میخواست با تمام وجود دیده شود و کسی به او بگوید تو هم هستی اما این صدا را از رفتار کسی نمیشنید.

زنی که هنوز در انتظار آمدن اسب سپیدی بود که سوارش را میبرد و تقریباً در همه رویاهایش او را در حال رفتن دیده بود از سالها پیش از مرگ مادر نگین پرنیان را بر اسب نشانده و منتظر او نشسته بود. آقا چای میل ندارید؟ آقا بالش بیاورم پشتتان درد میگیرد؟ آقا روی زمین سرد خوابید پهلوهایتان سرما میخورد. آقا کی برمیگردید مواظب خودتان باشید وقت غروب شد آقا نیامد نکند زبانم لال ... این راه بی رحم ... نه استغفرالله و زیر لب دعا میخواند.

پرنیان هیچ چیز از دل او نمیدانست. کدام آقا به دل مستخدمه ای که از او پیرتر است فکر میکند. و محترم خانم هیچ کینه و رقابتی نسبت به همسر پرنیان نداشت. از مخیله کدام مستخدمه پیر میگذرد که خود را برابر زنی زیبا و جوان در مقام رقیب ببیند؟

محترم خانم با مادر نگین مثل یک ندیمه مهربان رفتار میکرد. شاید از این میترسید که مبادا مورد غضب او قرار گرفته و طرد شود. و یا شاید از خدمت کردن به زن محبوب پرنیان لذت میبرد و خود را با واسطه محبت آن زن به پرنیان نزدیکتر حس میکرد. با این همه محترم خانم از مرگ دلخراش همسر پرنیان نه تنها در اعماق قلبش خوشحال نشد بلکه به مائمی عمیق دچار گشت که او نیز مثل نگین مدتی تحت نظر پزشک قرار گرفت تا توانست دوباره به خدمتکاری دلسوز و مهربان تبدیل شود.

چرا محترم خانم اینهمه ماتم زده شده بود؟ شاید بتوان گفت که هم بانوی محبوبش را از دست داده بود و هم بی واسطه آن بانو مجاز دوست داشتن آقايش نبود. با خود فکر میکرد حالا که آقا مجرد است اگر او را مورد محبت قرار دهد مردم چه خواهند گفت. او پیری خود را نمیدید بلکه به خود مثل دختری مجرد و منتظر مینگریست.

پس از مرگ بانو دیگر محترم خانم نمیگفت: آقا بالش بیاورم بلکه بالش را به دست نگین میداد و میگفت که بگذارد زیر سر پدرش تا گردنش درد نگیرد.

اما امروز که محترم خانم آقا را غمگین و در فکر دیده و زیر چشمی او را میپایید به خود اجازه داد پیش برود و بگوید: آقا برایتان بالش بیاورم چای میل دارید؟

و پرنیان با این صدای مهربان از خود بیرون آمده و پس از نفس عمیقی گفت: چرا که نه محترم خانم حالا که زحمت میکشی یه پتو هم بیاور!

- یه ساعت بخوابین آقا بعد برین پیش همسایه ها.

- نه ... امشب بناست نگین بیاد پیش ما بخوابه گفت که ایلیا میخواد تا صبح کتاب بخونه نمیدونم تو این کتابا چی هست که آنقدر جلبش کرده است!.

- اونم مثل نگین خانم عاشق کتابه اما من عاشق فیلمم فیلم یه چیز دیگه س.

پرنیان لبخندی زد و در دل گفت از بسکه زندگی نکرده زندگی ش شده فیلم. دنبال یه چیزی تو فیلمها میگرده که تو زندگی واقعیش ندیده پرنیان باز هم نفهمید که محترم خانم در فیلمها دنبال چه میگردد.

تمام کتاب را خوانده بود. گிரایی درونی زن به نامه امه دوبوک او را تا صبح به دنبال خود کشیده و سوالهای پی در پی و بی پاسخی در ذهن او به وجود آورده بود. دختری فرانسوی که از 16 سالگی از کشورش ربوده شده و به دربار عثمانی هدیه شده بود.

ایلیا بیاد آورد که در تاریخ بشر زنان زیبایی بوده اند که توسط مردان وجه المصالحه و یا وجه معامله قرار گرفته و به دنیای تازه ای وارد شده بودند. دنیایی که تمام هویت آنها را به فراموشی سپرده و سرنوشت دیگری را در پیش روی آنها قرار میداد که گاه بسیار دردناک و گاهی جذاب و پر هیجان و اثرگذار بود.

امه دوبوک به دیاری رفته بود که اگر زیبایی او با هوشمندی همراه نبود یا سرش را به باد داده بود و یا حداکثر یکی از زنان همیشه محبوس حرمسرای دربار میماند تازه اگر شانس می آورد و دچار دسیسه های حسد و سیاست زنان دیگر نمیشد و به زیرزمین متروکه مردگان زنده تبعید نمیگردید.

زیبایی زن اگر با درایت همراه نباشد نعمتی است که به تدریج جذابیت خود را از دست داده و مثل عروسکی زیبا و کهنه دچار قانون تکرار و خسته کنندگی شده و به کناری پرتاب میشود تا از کدام زباله دانی سر در آورد.

سلطان عبد الحمید پیرمردی ملایم و شاعر مسلک بود ولی در وقت ضرورت مثل تمام سلاطین و قدرتمندان دیگر هر چیزی را قربانی بقای خویش میکرد حتی اگر زنی زیبا و محبوب او بود. ام 16 ساله زیبا به بستر این قلعه رود هدیه شده بود تا با او چه معامله ای شود. جذابیت راز آلود امه دوبوک کار خود را کرد و سلطان عبدالحمید او را به مقام سوگلی حرمسرا رساند و امنیت او را تامین کرد. اما ارتباط یک پیرمرد و یک دختر جوان که لقب نقش دل را از جانب سلطان دریافت کرده بود بخش جذاب این ماجرا نبود. ماجرا از آنجا به زیبایی انسانی و دلنشین خود میرسید که عشقی پر تلاطم و به ظاهر آرام میان امه دوبوک و سلطان سلیم پا گرفت. قلعه رود جوانی که در بخشی از کاخ برای حفظ جان و امنیتش زندانی بود چون برادرزاده سلطان عبدالحمید و جانشین او بود. از آنجا تمام جانشینان و ولیعهدهای دربار در گذشته دچار دسیسه و مرگ میشدند رسم محبوس شدن ولیعهد در بخشی از کاخ و تامین کامل امنیت او به وجود آمده بود. سلطان سلیم دوم هم که مردی زیبا و فرهیخته و اهل دانش بود چنان با روح بیگانه و جذاب امه درهم ریخت که آوازه عشق آنها همیشه در گذر تاریخ ماند. اما باز آنچه که از این عشق عمیق تر و زیباتر بود. اثر گذاری درایت و هوشمندی امه زیر پوشش این عشق بر کل ارتباطات و سیاستهای داخلی و خارجی دربار عثمانی بود که حیرت ایلیا را برانگیخته بود.

یادش آمد که در سفر اخیرشان به ترکیه وقتی که از موزه توپکاپی خارج میشدند در گورستانی که در گوشه ای از باغ قرار داشت نگین مزار امه دوبوک و سلطان سلیم را به او نشان داده بود. آرزو کرد کاش داستان را پیش از دیدار از این قصر پر ماجرا خوانده بود و با چشمی دیگر به مزار این دو دلداده قربانی مینگریست. و شاید با بوسه ای بلند بر مزار آنها زخمهایی را که بر روح

ماندگار سلیم و امه داغ زده بودند آرام میکرد. گرچه جاودانگی حاصل دردی است که خود را به ثبت رسانده است.

ایلیا امنیت احساس خود را به نگین در کنار آشوبی که قلب آن دو نازنین را احاطه کرده بود گذاشت و احساس شرم کرد. حس کرد حقارتی بزرگ تمام وجودش را پر کرده و آزارش میداد. احساس بی حاصلی و عبث بودن. آنها با عشق خود چه کردند و به کجا رسیدند اما ما مثل دو موش کور در گوشه ساکت و آرامی از دنیا خواهیم مرد. جمعی در خدمت پسرک بیماری به نام ایلیا در آمده اند تا او چند صبحی بیشتر نفس بکشد و به قول مادر زندگی کند. احساس کرد مثل ناچیز ترسویی از خود گریخته و جمعی را منتزاع خود کرده است. این همه عاطفه ای که بر نفسهای او ریخته است پس از خاموشی او چه خواهد شد؟ مادر پس از من چه خواهد کرد؟ ایلیای کوچک که بازیچه دست من شده به چه سرنوشتی دچار خواهد شد؟ نگین زخم دیده و رنجور که تمام دل به این وجود زودگذر و مردنی بسته است بعد از ایلیایش چگونه خواهد زیست؟

پهنه صورت ایلیا خیس شده بود تمام تنش میلرزید. تب داشت کف دستهایش از همیشه سفید تر بود دانه های سرخ بر پوستش آژیر میکشید ایلیا تو خواهی قلعه رود و این جماعت دردمند پس از تو جز مرثیه نخواهند خواند. اندوه همه وجودش را پر کرده بود شب تاریک تر از آن بود که به خیال صبح بتواند دل خوش کند.

نگین به درماندگی ایلیا نگاه میکرد مردی ساکت که اندوه عشقی بی حاصل از ته چشمهایش میریخت سکوت را با قدرتی تکان دهنده شکست و گفت:؟؟ حاصل یعنی چی ایلیا عشق بی حاصل یعنی چی مگه عشق معامله س که بعد از خرید و فروش یه چیزی هم ته قضیه بمونه؟ مگه زندگی یه ماجرای کلیشه ای و آشکاره که کسی بتونه این اقیانوس رو ببینه؟ مرگ تنها یقین هستیه! به سراغ همه آدما میاد. مگه سلطان سلیم در اوج جوانی کشته نشد؟ مگه امه دویوک از درد جای خالی اون نمرد؟ بله راسته تو هم میمیری من و مادر و ایلیای دوم! و اما چیزی که میمونه یه قبر ساکت و بی حرفه که جاودانگی برای اون یه دروغه. جاودانگی ارثیه که برای زنده ها میمونه.

شتاب کن ایلیا!

وگرنه از دست میرود.

من از هر چه محتوم

چیزی نمیگویم

من از این میگویم

که دارد از دست میرود

شتاب کن ایلیا

وگرنه همه ما هرگز میشویم

در یقینی که

من از آن چیزی نمیگویم.

ایلیا همه اونایی که به جادوانگی پس از مرگ دل بستن زندگی نکردن بلکه زندگی رو قربانی جادوانگی کردن. امه زندگی کرد و سلیم هم اونا برای دنیای بعد از مرگشون زندگی نکردن. اونا برای عشق و به پای عشق نفس کشیدن و ادامه دادن است. سلیم علیه همه قوانین قصر و سلطنت شورید. حرمسرا رو طلاق کامل داد به امه تمام عمر وفادار موند و این از یک پادشاه بعید بود تمام قوانین و عناصر دربار بر علیه امه بود چون اون یک خارجی بود حق ملکه شدن نداشت ولی ملکه پنهان دل سلیم شد و موند.

تو به خودت فکر کن که یا باید میموندی تو اون آپارتمون خفه و زانوی غم بغل میگرفتی و منتظر مرگ میموندی یا اینی که حالا داری. عشق زندگی شاد و عزیزانی که دل گذاشت برات تو اونارو منتر خودت نکردی همه داوطلبانه اومدن دنیای بعد از تو هم به خودشون مربوطه. مگه تو نامه کمک کنیدی یا فدایت شوم برای کسی فرستادی؟ هر کس دل میذاره پای سوختنش هم میشینه. تو که مسئول دل دیگران نیستی. تو از خودت فرار نکردی ایلیا تو از مرگ فرار نکردی تو به سمت زندگی راه افتادی و این حق هر کسیه حقی که اغلب نمیدونیم و ازش بهره نمیگیرم. ایلیا حالا ما دوزاریمون افتاد و فهمیدیم این گناهه؟ چرا باید میموندیم و رنج بیهوده میبردیم. رنجی که اونا کشیدن بیهوده نبود و گریزپذیر هم نبود اما رنج ما بیهوده و عاقلانه بود که کنارش بذاریم و نیوسیم راستش ما حالا هم رنج داریم زندگی که بی رنج نمیشه اما فرقی اینه که این رنج فرسایشی نیست بلکه رنج پالایشیه. این رنج ما رو صیقل میده صفا میده بزرگمون میکنه توانمندمون میکنه ...

ایلیا که ساکت و مبهوت گوش میداد به اینجا که رسید احساس کرد رخوتی سنگین از بدنش گریخت نیرویی تازه گرفت دستهای نگین را میان دستهایش گرفت و بوسید. اگر نگین دختر کم سالی بود هرگز نمیتوانست در این لحظه آرام دل او باشد. به نگین نگاه کرد پختگی نگاه و استحکام چهره اش به او قدرت میبخشید: نگین چقدر خوشحالم که تو از من بزرگتری!

- سن و سال و گذر عمر به عاملش تجربه درد و سرخوردگی هم به عامل دیگه شه مطمئن باش اگه من اون مرحله سنگین و غمانگیز رو پشت سر نداشته بودم حالا کنار تو نبودم نمیتونستم تو رو درک کنم نمیتونستم جای خالی دل تو رو پر کنم به حالا فکر نمیکردم به بعدش فکر میکردم. میترسیم پیام جلو از عاقبت این پیش آمدن وحشت داشتم.

- به هر دلیلی خوشحالم که کنار منی در منی منی ...

9

ایلیای کوچک روزبروز شیرین تر میشد. حالا 8 ماه بود گونه هایش برجسته و سفت دهانش گوشت الود بود و زیبا که با حرکات لبهایش چهار دندان سپید و ریز پیشین او را به نمایش میگذاشت. چالی در چانه که کسی نمیدانست هنوز از خانواده پدر به ارث برده و موهایی خرمایی و نرم که نگین با انگشتهای ترش به آنها فرم میداد. دستهای کوچک و تپل که در پایانه هر انگشت به چالی کوچک و لطیف میرسید و ظرافتی دیگر که از او کودکی دلنشین و

خواستنی ساخته بودند. هیچکس نمیتوانست در برابر خنده های او مقاومت کرده و از ته دل نخندد. مش ممد یک دل نه صد دل خواهان این کودک بود.

ایلیا نسبت به او احساس گنگی داشت که نمیتوانست بگوید شبیه چه احساسی است پدری برادری و یا احساس هر نسبت خاصی که مردان به دیگران دارند؟ نمیدانست. تنها چیزی که ذهنش را ارضا میکرد این بود که ایلیای کوچک هدیه بزرگی بود از جانب او به مادرش هدیه ای که روزی میتواند مثل یک فرزند واقعی مادر را دلگرم کند و از تنهایی برهاند. او ازدواج خواهد کرد و برای مادر نوه ای زیبا خواهد آورد. در این صورت مادر جای خالی ایلیای خودش را کمتر احساس میکرد.

نگین کودک را روی زانو نشانده بود و معرکه گردانی میکرد مش ممد که دلش بیتاب شده بود بلند تا کودک را در آغوش بگیرد که زنگ در به صدا در آمد ایلیا گفت: من میرم.

مش ممد که به در نزدیکتر بود گفت: نه من میرم پسر تو سرما میخوری.

مش ممد به سمت باغ رفت. در را فکر میکرد یعنی کیه کی میتونه باشه؟ ممکنه ولی الله خان باشه. حتما بعدازظهری خوابش نبرده اومده با ما یه چایی بزنه. مش ممد در این فکر بود که در را باز کرد زن جوان و تکیده ای پشت در ایستاده بود. ببخشید خواهر شما؟ من ... منو شما نمیشناسید اما من میدونم که ... چشمهای زن پر از اشک شد.

- شما چی میدونید دخترم؟

- من میدونم که بچه م پیش شماست.

و بعد زد زیر گریه.

مش ممد دلش ریخت نمیدانست چه بگوید او را دست به سر کند و بگوید اشتباهی آمده یا به داخل ساختمان هدایتش کند گیج شده بود و زن همچنان میگریست فکری به ذهنش رسید و گفت: می باشد. ممکنه همینجا بمونید من یه دقه برم و برگردم؟

زن سرش را به علامت تایید تکان داد و مش ممد در را بست. زن پشت در بسته ماند و سرش را به آن تکیه داد. این چندمین در بسته میشد که پشت آن مانده بود؟ تمام زندگی او درهای بسته ای بود که او را به اینجا کشانده بود.

مش ممد سراسیمه و مضطرب وارد ساختمان شد همگی با تعجب به او نگاه کردند مادر پرسید: کی بود پدر جان.

- در دسر دخترم در دسر!

نگین بچه را بغل زد و به سمت پیرمرد آمد و گفت: یعنی چی مش ممد چی شده؟

- میگه مادرشه مادر این کوچولو!

رنگ از روی ایلیا پرید احساس سرما کرد و با ناتوانی نشست مادر دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت: وای ... حالا چیکار کنیم خانمی دست به سرش کنیم یا بگیم بیاد تا ببینیم چه میشه کرد؟

مادر که چشمایش سرخ شده بود با صدایی بغض آلود گفت: مادر رو که دست به سر نمیکنن فقط همین کارمون مونده بود!

مش ممد به سرعت به سمت در رفت و زن را به داخل خانه هدایت کرد. در این فاصله به پیشنهاد مادر نگین کودک را به طبقه بالا برده بود که تا هویت زن مشخص نشود کودک را به او نشان ندهند.

زن که شکل درد شده بود داخل شد با تواضع سلام کرد. مادر او را به گرمی پذیرفت و جایی به او نشان داد. مش ممد رفت چای بیاورد ایلیا نمیتوانست از جایش تکان بخورد با حرکت سر به او خوشامد گفت.

زن نامه ای را از کیسه اش بیرون آورد و با دستهای لرزان به مادر داد مادر به آرامی نامه را باز کرد ایلیا به سختی بلند شد و کنار مادر نشست.:

خیر عزیز

نمیدانم چگونه از شما تشکر کنم و نمیدانم چگونه موضوع را مطرح نمایم. زنی که حامل نامه است طبق تحقیقات به عمل آمده مادر واقعی این کودک است من پدر بزرگ کودک که او را از سر استیصال به شما سپردم قصد داشتم که او در کانون محبت و ایثار بزرگ شود چون او تنها وارث خانواده بزرگ ماست و ثروت کلانی به او تعلق خواهد گرفت. پسر و عروس من در یک حادثه دردناک از دست رفتند. این کودک فرزند پسر در گذشته من و این زن است. چون عروس من عقیم بود و ما نمیدانستیم حالا پس از مرگ پسر و عروسم دریافته ایم که این زن مادر واقعی نوه ماست لازم به تذکر نیست که کودک در آغوش مادر حقیقی خود از سلامت روان بیشتری برخوردار خواهد شد. بدین وسیله از شما تقاضا دارم که علی کوچک ما را به مادرش برگردانید تا تحت نظر مسئولین خانواده بزرگ شود میدانم که او نزد همه شما جایگاه قلبی خاصی دارد ولی آنقدر صمیمیت و انسانیت در شما سراغ دارم که او را به مادرش برگردانید و این کودک را از نعمت مادر واقعی خود محروم ننمایید.

با سپاس بی دریغ از محبت شما و اعلام آمادگی برای هر گونه جبران

پدر بزرگ علی

مادر احساس میکرد قطعه ای از بدنش در حال جدا شدن است ایلیا سرد وماتم زده به نامه نگاه میکرد. مش ممد بی اختیار آه میکشید و فوت میکرد. انگار میخواست آتش درونش را خاموش کند. چگونه میشد ایلای کوچک را که بهانه بزرگ خوشبختی آنها بود یکباره از آن جمع مشتاق منها کرد؟

زن قراردادی که از سوز آن ماتم احساس سرما میکرد بی اختیار شروع به حرف زدن کرد: من زن بخت برگشته ای ام که بعد از مرگ شوهرم که دو تا دختر بچه رو دستم گذاشت و رفت ناچار شدم برای زنهای اجاق کور بچه بیارم عقد

موقت شوهراشون میشدم و بچه آوردم و میدادمشون حقمو میدادن و میرفتن. بابای این بچه م یکی از اون مردا بود که اومد عقدم کرد به هوای بچه. اما این قلعه رود با بقیه فرق میکرد. با اینکه عاشق زن خوشگلش بود و از نزدیک شدن به من اکراه داشت اما نمیدونم چی شد که علاقه بستم بهش و بعدم اون علاقه بست به من. میگفت زنش خیلی از این بابت غصه میخوره. میگفت مات زده شده میگفت داره دوا درمونش میکنه. اومده بودن به شهر ما و به خانواده شون گفته بودن رفتن به خارجه. تا وقتی که بچه به دنیا اومد بیرن به شهرشون و به خانواده شون بگن بچه مال خودشونه.

روزی که بچه رو میخواست ببره انگار تموم دنیامو میخوان بیرن. مردی که حق نداشتم دوستش داشته باشم و بچه ای که مال من نبود. من بچه مو به قلعه رود زندگی م فروخته بودم من حقی نداشتم. اونا رفتن و من موندم و یه عمر خاطره که تو یه سال اتفاق افتاده بود. میدونستم که من هیچ حقی ندارم نه به اون قلعه رود نه به اون بچه. هشت ماهه که روز و شب ندارم. دخترام مثل دو تا مجسمه میشینن و نگام میکنن. تا اینکه چند روز پیش تو یه روزنامه کیهان که به سبزهام بسته بودن خبرو خوندم. زنش دیوونه شده بود و خودش و شوهرشو با سم کشته بود. وقتی عکس جسد اونو رو تخت کنار زنش دیدم نمیدونیم خانم جون ... زد زیر گریه من حتی حق عزاداری هم ندارم میدونم! ولی دست خودم که نیست. دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه بچه مو پیدا کنم تنها یادگار اونو! به رابطی که بین ما بود التماس کردم به پاش افتادم گفتم حالا که مرده تو رو به هر کسی که میپرسی نشونه شو به من بده نشد که نشد. تا اینکه پونصد هزار تومن از پولایی که اون در قبال بچه به من داده بود بهش دادم و آدرسو گرفتم. با چه بدبختی خودمو به اونا رسوندم اول پدربزرگ منو انداخت بیرون گفتم براتون ثابت میکنم شاهد دارم آقا ثابت میکنم. تا اینکه رابط اومد و همه چی رو برای پدربزرگ تعریف کرد. گفت میتونه پدربزرگ رو به اون شهر ببره و شاهدای دیگه رو نشونش بده. از اون گذشته آزمایش خون مادر و بچه همه چی رو ثابت میکنه. پدربزرگ بالاخره قبول کرد. با وکیلش شور و مشورت کرد و متقاعد شد بچه رو برگردونه به من به شرط اینکه تو خونه ش زندگی کنم. گفتم آخه دو تا بچه دیگه دارم گفت اونارم بیار به کنیزی این بچه. چاره ای نبود باید میپذیرفتم. حالام اونا منو آوردن اینجا تا واقعیت رو براتون تعریف کنم بلکه رحم کنین و همونطور که روی دلسوزی برش داشتین از روی دلسوزی برش گردونین.

نگین که روی پله ها نشسته و تمام قصه را شنیده بود با پاهایی خسته و سنگین پایین آمد و بعد از سلام و خوشامدگویی روبروی زن نشست نگاهی به مادر و ایلیا انداخت و گفت: مادر من یه پیشنهاد دارم البته اگه پدربزرگ ایلیا پذیره خیلی خوب میشه.

- چه پیشنهادی نگین جان منکه عقلم به هیچ جا قد نمیده.

- اگه پدربزرگ قبول کنه این خانم و بچه هاش بیان خونه ما و با ما زندگی کنن اونوقت ایلیا به همه مون میرسه بالاخره ما که نمیتونیم اونو به مادرش ندیم و نمیتونیم از خودمونم جداش کنیم اینطوری هیچکس صدمه نمیبینه. است.

مادر رو به زن کرد و پرسید: نظر شما چیه این پیشنهادو قبول دارین؟

- من فقط میخوام پیش بچه م باشم اون هم بچه منه هم یادگار مردمه.

ایلیا که کمی رنگ به صورتش اومده بود گفت: میشه به پدربزرگ پیشنهاد کرد و همه چی رو براش تعریف کرد.

مادر به فکر فرو رفته بود گفت: آخه پدربزرگ بچه میخواد پیش نوه ش باشه.

نگین گفت: درستیه ولی اون به تربیت سالم نوه ش بیشتر اهمیت میده برای همین ترجیح داد اونو به ما بسپره وگرنه از اول میتونست پرستار بگیره و بچه رو پیش خودش بزرگ کنه از اون گذشته پدربزرگ هم حتما همین دور و برا ویلا داره میتونه هر وقت مایل بود بیاد پیش بچه یا اونو با خودش ببره.

زن قراردادی با خوشحالی گفت: آره اینکار خیلی خوبه البته پدربزرگ مخارج بچه رو میپردازه شما میتونید نگران مخارج اون و من و بچه هام نباشین.

مادر گفت: میدونیم اون تا حالام مخارج بچه رو پرداخته خیلی هم بیشتر پرداخته ولی مسئله اینه که پدربزرگ این پیشنهادو بپذیره.

قرار شد زن قراردادی برگردد و این پیشنهاد را به پدربزرگ برساند واقعیت این بود که پدربزرگ هر کاری برای زندگی ایلیای کوچک میکرد. او نمیخواست تمام شود. میخواست مردی از خاندان او بماند و همه افتخارات مادی و معنوی او را به ارث ببرد. پدربزرگ هر کاری برای بقای نام خود و مال و منالش میکرد.

زن قراردادی از جا بلند شد نمیتوانست برود اینپا و آن پا میکرد. نگین فهمید با سرعت از پله ها بالا رفت ایلیا را بغل کرد و در حالیکه او را به قلبش فشار میداد از پله ها پایین آمد. زن قراردادی برگشت چشمش به کودک افتاد و سست شد چادر از سرش سر خورد دستهایش بی اختیار از هم گشوده شدند آه بلندی کشید و به سمت کودک دوید.

او دیگر زن قراردادی نبود. او مادر عاشقی بود که تنها یادگار محبوبش را میبویید. چانه کودک نشانی از چانه قلعه رود داشت که مادر بی اختیار آن را بوسید. سینه هاش رگ کرد کودک را زیر سینه گرفت و ایلیای دوم بار دیگر طعم شیر مادر را بیاد آورد. زن روزی دو بار شیرش را دوشیده بود تا قوت فرزندش را در جان خون بیوراند. او بارها طعم این لحظه را در رویای خود چشیده بود.

10

وقتی زن قراردادی داشت حرف میزد پدربزرگ انگار همه این حرفها را قبلا شنیده بود باور هم کرده بود اما چیزی در درونش با واقعیت در افتاده و لجبازی میکرد. نه هرگز اینطور نبوده! همانی بوده که من خواسته ام.

- یه روز از پسرتون پرسیدم چرا نرفتن یه نوزاد یتیم بردارید و بزرگ کنید گفت غیرممکنه اونا قبول نمیکنن تو این کلان سرمایه ها رو نمیشناسی اونا فکر میکنن خونشون یه رنگ دیگه س بچه من

باید خون منو تو رگهایش داشته باشه گفتم اینجوری که زنت داره دیوونه میشه اینجوری وقتی کار ما هم تموم بشه و بری منم دیوونه میشم. درست میگفت آقا؟ شما قبول نمیکردین؟

تلفنهای پسرش را بیاد آورد. لحن او را مرور کرد. تصنعی که در صدایش بود و سرمای ماتی که در صدای عروسش بود. اینکه ناگهان تصمیم گرفته بودند به لندن بروند. همه حرفهایی که سرهم کرده بودند تا بهانه سفر پذیرفتنی شود. بی سر و صدا برگشتنشون بی خبر از همه حتی پدر و مادر و بعد مات زدگی عروسش افسردگی بعد از زایمان تا حالا چنین چیزی ندیده بود اونم در حد جنون. دختره حتما از اول دیوونه بوده حتما که با این حادثه بدتر شده بیچاره پسر به روش نمی آورده اجاق کورم که بوده بیچاره پسر.

پدربزرگ صندلی اش را چرخاند پشت به زن قراردادی شانه هایش لرزید صدای بغض آلودی گفت: بیچاره پسر ... بیچاره پسر!

- ولی اونا همدیگه رو دوست داشتن آقا!

- اول اول پا کرد تو کفش پسر من و دیگه ول نکرد.

زن قراردادی این را قبلا حدس زده بود. اگر قلعه رود به شدت عاشق همسرش بود دیگر نمیتوانست به این سرعت به او هم دل ببندد. زن احساس میکرد که او نیازمند یک زندگی ساده و آرام است. یک زندگی دور از آن همه تشریفات و دروغ است. همسرش هم از خانواده بزرگی بود بزرگ از نظر جاه و مال فقط همین. خانواده او هم مثل خانواده خودش درگیر مراسم و افتخارات و باید و نبایدهای خود بودند.

در دانشگاه با او آشنا شده بود. قلعه رود چیزی در نگاه و چهره اش بود وقتی کسی جذب آن میشد دیگر رهایی نداشت. دختر هم بهمین دام افتاده بود قلعه رود از آن قبیل آدمهایی بود که تا وقتی که کسی به او کشش پیدا نمیکرد جذبش نمیشد. انگار همیشه عاطفه اش پاسخ عاطفه بود. یکبار در نوجوانی هم وقتی به ییلاق رفته بودند دختر یکی از ویلاهای مجاور به او دل بسته بود. دختر 15 سال و او 17 سال داشت. وقتی فهمید که دخترک دوستش دارد تازه ساز او هم کوک شد. ارتباط آنها داشت بهم نزدیک میشد که مادر با قاطعیت در برابر آنها ایستاد. ظاهرا بخاطر سن کم آنها و اینکه عشقها آتش تند و عاقبت ناخوش دارند اما قلبا بخاطر اینکه سالها با مادر آن دختر بر سر اصل و نسب خود درگیری داشت مادر تشخیص داده بود که او تازه به دوران رسیده است و اصل و نسب درست و حسابی ندارد.

پدربزرگ نسبت به عروسش احساس کینه پیدا کرده بود. او قاتل پسر بی گنااهش بود. دلش میخواست طوری از او انتقام بگیرد و هیچ راهی بهتر از آن نبود که تمام محبت و امکاناتش را به زن قراردادی و نوه اش تقدیم کند تا تن آن زن خبیث را در قبر بلرزاند. در ذهن خود گناهان عروس را میشمرد گناه اول ابتدا او عاشق پسرش شده بود و به پای عشق خود مانده بود. گناه دوم او دوست نداشت قلعه رود محبوبش در بستر زن دیگری بخوابد و کودک آن زن بیگانه را بزرگ کند و تمام عمرش از لحظه بسته شدن نطفه او رنج ببرد. گناه سوم تاب نیاورده بود و دچار جنون شد و دست به قتل زده بود. دوست نداشتی شوهرت زن بگیره؟ خب میرفتی طلاق میگرفتی و یه شوهر عقیم مثل خودت گیر می آوردی دیوونه شده بودی؟ خب خودتو میکشتی چرا بچه منو

کشتی پدربزرگ تصمیم به انتقام از او را جدی کرد صندلی اش را برگرداند رو به زن قراردادی با قاطعیت و دلی آرام گفت: من پسرتو بهت برمیگردونم!

زن قراردادی ناگهان احساس کرد که پیرمرد چقدر مهربان است به مهربانی پسرش بطرف صندلی او رفت سرش را روی پایش گذاشت و در حالیکه گریه میکرد گفت: بالاخره یه در هم به روی ما باز شد آقا من کنیزتونم هر چی شما بخواید همونه! فقط بچه ها آقا من دو تا دختر دیگه م دارم.

- اونا از پشت کین؟

- از شوهرم که سالهاست مرده.

- خب اونام بیان کنیز این بچه بشن.

پدربزرگ تصمیم گرفته بود با محبت و احترام با زن قراردادی رفتار کنه ولی عملاً نتوانست. همین که زن و فرزندش به خانه پدربزرگ می آمدند برای انتقام از آن گور به گوری کافی بود. قرار شد زن همراه وکیل به خانه مادر و ایلیا برود وکیل آفتابی نشود و زن قراردادی مستقیماً با آنها روبرو گردد شاید عواطف زن کارساز باشد تا قوانین وکیل.

آنشب پدربزرگ کابوس وحشتناکی دیدی کابوسی که از آن شب به بعد اغلب به سراغ او می آمد و خوابش را تا صبح آشفته میکرد. اول صداها و تصویرهای عجیب و غریبی او را احاطه میکرد و بعد زنی در هیئت یک فرشته سفید پوش و زیبا از میان تصاویر به سمت او می آمد همه چیز در وجود زن زیبا بود به غیر از حالت نگاهش که جنون آمیز بود او نوزادی را روی دست گرفته و بر جسد پسرش ایستاده بود و با لحنی ترسناک میگفت: بچه که گناهی نداره.

11

پدربزرگ تصمیم گرفته بود از روح عروسش انتقام بگیرد پیشنهاد خانواده ایلیا را پذیرفته بود. این برای اصل و نسبش هم خوب بود که زنی از طبقات پایین اجتماع دائم پیش چشمش نبود و مدام مجبور نبود برای دیگران توضیح بدهد. حالا میتوانست موضوع را مکتوم نگهدارد و او را پرستار بچه معرفی کند. هر چه برخوردها کمتر بود امکان کتمان موضوع هم بیشتر میشد. غافل از اینکه در این سرزمین خبرها قبل از روزنامه ها پخش میشوند.

مادر نفس راحتی کشید و به ایلیا نگاه کرد و لبخند زد ایلیا که نگاه مادر را خوانده بود گفت: امروز چه اتفاقی افتاده امروز چه معجزه ای؟

- بالاخره همه چی تموم میشه ولی مهم اینه که چه جوری تموم بشه!

نگین سرش را به نشانه اندوه پایین انداخت صحنه مرگ مادرش را به یاد آورد و صحنه مرگ پدر ایلای دوم و آن زن مجنون را ... و با خود گفت کاش اینجوری تموم نشه!

زن قراردادی که حالا به تایید همه عروس نام گرفته بود در حالیکه ایلای کوچک را بغل گرفته بود از پله ها پایین آمد. ایلیا سرحال و شیرمست به همه نگاه میکرد. مثل کودکی که به تخت

سلطنت نشسته باشد فاتحانه همه را از زیر چشم میگذراند محترم خانم زن به پیشانیش و گفت: بخت داشته باش بچه هر کی میخوای باش بخت نداشته باش تخم جواهر باش.

مش ممد خندید و گفت: آخر تو بخت این بچه رو چشم میزنی محترم خانم!

صدای خنده خوشبختی فضای خانه را پر کرد و ایلای اول به سرفه افتاد.

مرد نارنجی پوش با دقت برگها را جمع میکرد حتی برگهایی که روی ماشینها ریخته بودند برمیداشت. ماسک زده بود. شاید به گرد و خاک حساسیت داشت و یا ریه هایش از قبل ناراحت بودند. پرنیان از خم کوچه پیچید قلعه رود نارنجی پوش مودبانه سلام کرد و دست از جارو کشیدن کشید. پرنیان پاسخ داد و کلید را در قفل چرخاند و داخل شد.

آمده بود سری به خانه بزند و مبلغی پول که در خانه گذاشته بود بردارد و مقداری خرید کند و بعد به فشم برود.

وقتی از خانه خارج شد مرد نارنجی پوش هنوز جارو میکرد تل رنگارنگ برگها را در گوشه ای جمع کرده بود تا بعد در کیسه ای بریزد و ببرد. پرنیان کیسه زیاله ای را که از قبل در خانه مانده و از یاد رفته بود کنار در گذاشت در را قفل کرد و رفت.

نیم ساعت گذشت. قلعه رود نارنجی پوش هنوز در کوچه بود پرنیان سراسیمه وارد شد بطرف خانه رفت. قلعه رود نارنجی پوش بطرف او آمد و لبخند زد. چهره جوان و محجوبی داشت لهجه اش میگفت که کرد است. چشم و ابروی سیاه و موهایی سیاه تر رازی بر نگاهش نشانده بود.

- آقا چیزی گم کردید؟

خلق پرنیان منبسط شد و لبخند زد: چطور مگه؟

مرد نارنجی پوش کیسه سیاهی از فرغون برداشت و با احترام به دست پرنیان داد کیسه ای که پرنیان اشتباها همراه کیسه زیاله کنار دیوار گذاشته و رفته بود خندید و گفت: معلومه که پول حلال بوده خیلی متشکرم و بعد دست کرد در جیب خود چند اسکناس هزار تومانی در آورد و خواست در جیب او بگذارد مرد نارنجی پوش مقاومت کرد: نه آقا نه ... این مزدگانیه پسر تو منو خوشحال کردی اینم پول شیرینی اش! نه ... نه آقا حالا نه از این بابت چیزی نمیگیرم مطمئن باشید پرنیان گفت: پس من چطوری تشکر کنم شما تشکر کردید آقا همین بس!

پرسید اهل کجاست گفت از اهالی کردستان چرا ماسک زدی؟ ریه هام ناراحته آقا. حتما از گرد و خاک این کاره. نه آقا اثر تنوره. تنوره؟ آره من قبلا نانوايي داشتم در شهر خودمان. پس چرا شغلتو ترک کردی حتما برای همین ناراحتی ریه هات؟ نه زخم مریض شد نانوايي رو فروختم برای معالجه ناچار شدم این کار رو قبول کنم وگرنه اینم برای ریه هام خوب نیست. خب پس تو هم از اون آدمای خوبی. خوبی از خودتونه آقا ما قابل نیستیم. اختیار دارید. ما قابل نیستیم که مزدگانی ما رو قبول نمیکنی! ما کوچیک شماییم اقاجان این فرمایشا چیه!

پرنیان از خم کوچه گذشت از چشم مرد نارنجی پوش ناپدید شد لحظه ای بعد پرنیان برگشت به داخل کوچه مستقیم رفت طرف مرد نارنجی و یک اسکناس هزار تومانی به او داد و گفت: این

پول ماهاتنه دیگه حق نداری نگیری هر وقت هم به پول احتیاج داشتی به من بگو. پرنیان در قلبش احساس کرد یک نفر دیگر دارد به خانواده جدید اضافه میشود. مردی که آدمها را بیشتر از پول دوست دارد. مردی که به روح خود بیش از جسمش میرسد.

وقتی وارد خیابان شد چشمش به تابلوی کوچکی افتاد که روی شیشه **** نقلی محله نصب شده بود: این مغازه به فروش میرسد این تابلو مدتها بود که نصب شده بود ولی پرنیان هیچوقت ندیده بود.

مرد نارنجی پوش بدجوری ذهنش را به خود مشغول کرده بود. آب زلالی بود که در باریکه خود میرفت. نکند این جویبار آرام با پیشنهاد او به تلاطمی گل آلود بریزد!

گاه آدم سر یک دوراهی قرار میگیرد که پایان هیچ یک را نمیداند. برای انتخاب خود هم دلیلی وابسته به تصویرهای ذهنی خویش دارد. آیا این انتخاب به نفع دیگری خواهد بود؟ یا بهتر است که این زلال را به حال خود رها کنیم و بگذریم.

پرنیان با خود گفت: بگذار هر کس دنیا را هر طور که دوست دارد ببیند واقعیت این بود که قلعه رود نارنجی پوش خوشبخت بنظر میرسید.

13

نگین که کنار عروس نشسته بود و تر و خشک کردن ایلایای کوچک را نگاه میکرد. از راحتی و چابکی حرکات او لذت میبرد. چیزی که در رفتارهای خود و مادر نسبت به ایلایا سراغ نداشت. رفتارهای آنها احتیاط آمیز و بسیار آرام بود. انگار اعتماد به نفس مادری شکل حرکات عروس تجلی داشت. مادران واقعی به قدرت غریزه خود اطمینان دارند و احتیاط برای وقتی است که بوی واقعی خطر می آید. اما نگین و مادر همیشه با احتیاط و محافظه کاری عمل میکردند. تا صدای ایلایا در می آمد هر دو به سرعت بسوی او میدویدند. اما عروس با همه عشقی که به ایلایا داشت در برخورد با او کاملاً خونسرد بود.

بالاخره تر و خشک کردن کودک به پایان رسید و کودک در جای خود قرار گرفت مادر و ایلایا طبقه بالا بودند عروس پیشنهاد کرد بروند به آشپزخانه و جای بنوشند نگین رفت ایلایا را هم بردارد عروس گفت: نه بذار بمونه تو جای خودش راحت تره با خودش بازی میکنه و آواز میخونه ایلایا که همه چیز برایش مهیا بود لبخندی از سر راحتی زد و دستهایش را با شیطنت تکان داد و صدای شیرینی از دهانش خارج کرد. نگین پیشانی اش را نوازش کرد و برای او دست تکان داد و بطرف آشپزخانه رفت.

عروس داشت جای میریخت نگین پرسید: خیلی دوستش داری؟

- خیلی هم بخاطر خودش هم بخاطر پدرش که تنها قلعه رود قلبم بود روزی که داشت اونو میبرد هیچوقت یادم نمیره وقتی اون بچه رو بغل کرد و برد نمیدونی چه حالی بودم انگار تمام رگ و بندمو میکشیدن هیچ فکر نمیکردم دوباره بینمش بچه رو میگم گفتم خودش شاید گاهی بیاد و به من سری بزنه. اما تقدیر برعکس بود اون آخرین دیدار ما بود ولی بچه مونو خدا به من برگردوند. شاید مصلحت همین باشه.

عروس ساکت شد نگاهش را در فنجان چای ثابت کرد دلتنگی روی گونه هاش راه افتاد و به سرعت چکید بعد از چند لحظه سکوت نگین که میخواست حرف را عوض کند پرسید: چرا تو اینکارو انتخاب کردی کار خیلی سخته؟

-آره همینطوره بعد از مرگ شوهرم بچه هام هنوز کوچیک بودن اگه میخواستم کارگری کنم باید اونارو میبردم و مردم قبول نمیکردن کار تو کارخونه و جاهای دیگه م همینطور بود. تا اینکه یکی از همسایه ها مردی رو معرفی کرد که میخواد یه زنی رو عقد موقت کنه اونم یه سال گفتم آخه سال که درد منو درمون نمیکنه. گفتم حالا قبول کن شاید راضی بشه ادامه بده فعلا از این ستون به اون ستون فرجه. دستم خیلی خالی بود. ناچار قبول کردم مثل آدم آهنی بود آدم ازش میترسید. ولی به هر حال وارد زندگیم شد. نداشت پیشگیری کنم. گفتم بچه میخوام. گفتم آخه تو که همیشگی نیست بچه میخوای چیکار؟ گفتم اونش به خودم مربوطه. گفتم خلاصه من نمیتونم نگه دارم. همین دو تا پدر مرده برای هفت جدم بسه! گفتم نگران نباش. خلاصه چند روز بعد از تولد بچه بغلش کرد و رفت دیگه م پیداش نشد. بعدا فهمیدم که یه زن اجاق کور داره و فقط بچه میخواست نه میدونم حتما زنشو دوست داشته. وقتی که انگار که یه تیکه آهن سنگینو از رو شونه هام برداشتن.

اولش خوشحال شدم ولی دوباره بی پولی فشار آورد. با خودم گفتم اگه بنا باشه ماشین جوجه کشی بشم خب اقلا کار میکنم و خر بچه هامو در میارم. به در و همسایه پیغوم دادم که دو میلیون تومن میگیرم و یه بچه براشون دنیا می آرم اونم با عقد موقت بدون درگیری طلاق و این درگیرها است. خلاصه شش تا بچه اوردم که این ایلیا آخریشه. همه اومدن و رفتن و بچه ها رو بردن منم مزدمو گرفتم و تمام. اما بابای ایلیا ... یه چیز دیگه بود. یه جوری بود که نمیتونستی دوستش نداشته باشی. زنش هم سخت عاشقش بود که بیچاره دیوونه شد. هم دلم برای زنش میسوخت و هم دلم برای خودم. البته حق اول با اون بود. اما منم بی گناه تو معرکه افتاده بودم. یه معامله بود مثل معامله های قبلی است. اما نمیدونم چرا اینجوری شد.

وقتی نمی اومد یه دقه قرار نداشتم. وقتی می اومد انگار خونه م بهشت میشد. خوشبختی برای من در تمام عمرم همون چند روزی بود که با اون گذروندم کنارش احساس اهمیت میکردم. فکر میکردم هم شان زن اولشم. همونطور زیبا با سواد و مهم است. وقتی که رفت دوباره شدم همون زن بدبخت جوجه کش. اما به اون قول داده بودم دیگه ادامه نمیدم. بعد از اون دیگه برای هیچکس بچه نمی آرم. اونم گفتم خوبه. زن کیف کوچکش را باز کرد و عکس ایلیا و پدرش را جلوی نگین گذاشت نگین با دقت به عکس نگاه کرد حق با عروس بود قلعه رود به همان دلنشینی بود که ایلایای کوچک یاد زیبایی همسرش افتاد که چطور او را به دام انداخت و شکست نگین از عروس پرسید: فقط عاشق ظاهرش شدی یا ...؟

- نه اون خودشم مثل صورتش خوب بود اون خیلی خوب بود برای منکه چیزی از قلعه رود ندیده بودم خیلی خوب بود میگفتم با من راحت کنار من احساس آرامش میکنه هر چی زنش بدحالتتر میشد اون به من نزدیکتر و مهربونتر میشد. است. است.

نگین هنوز نمیفهمید او چرا این شغل را انتخاب کرده است. سالی یکبار با مردی و بعد نوزادی و خدا حافظ. خودش را نمیتوانست جای او بگذارد. نگین مادر نبود هنوز و نمیدانست مادرها بخاطر فرزندان شان دست به چه کارهایی میزنند. سالها پیش در داستانی خوانده بود که زنی برای بزرگ

کردن فرزندش تن به روسپی گری داده و کودک را در ناز و نعمت بزرگ کرده بود. اما پسرمر پس از بزرگ شدن و رسیدن به سن جوانی وقتی با واقعیت روبرو میشود از شدت خشم مادر را ترد میکند و مادر از شدت اندوه دست به انتحار میزند.

نگین هنوز متقاعد نشده بود پرسشی دیگر مطرح کرد: فکر میکنی علت دست زدن به اینکار فقط تامین مخارج بچه هات بوده؟

زن با اطمینان گفت: مگه چیز دیگه ای هم میتونه باشه فکر میکنم هنوز درک نکردی که اینکار چقدر سخته.

- اتفاقا برعکس چون خوب درک کردم نمیفهمم کمتر مادری دست به این کار میزنه.

-درسته اینکار شجاعت میخواد.

نگین لبخندی زد و گفت: شایدم کمی تمایل.

زن پوزخندی زد و گفت: چه تمایلی؟

بنظر میرسید عروس از نگین کمی دلگیر شده شاید او خود هم نمیدانست در مردان مختلف بدنبال چیزی بوده چیزی که در آخرین مرد یافته و دیگر تمایلش را به ادامه اینکار از دست داده است. چیزی که وقتی در آن مرد یافت دیگر حتی فرزندانش را هم نمیدید. با تمام هستی اش در آن وجود حل شده بود و دخترهایش مثل دو ندیمه مهربان و ساکت نظاره گر تلاطمی بودند که نمیشناختند. گرچه یک عکس و یک نامه سرنخ خوبی بود برای آن دو که در آستانه بلوغ با هستی مه آلود و گنگ مرد آشنا میشدند. آیا از اینکه آن مرد پدرشان باشد لذت میبردند و یا از طعم رازی که میان او مادرشان پیوند زده بود؟

نگین بعد از مکث طولانی از عروس معذرت خواست و گفت: من نمیخواستم ناراحت کنم منظورم از تمایل نیاز به یه عاطفه یا یه احساس بود همین!

-نمیدونم تا وقتی که اونو ندیده بودم به این چیزا فکر نمیکردم.

- چرا دیگه بعد از اون نتونستی ادامه بدی؟

- میخواستم برای همیشه مال اون بمونم.

- نمیخواستی ردش از وجودت پاک شه!

- اره یه همچین چیزی من راستش خوب نمیتونم راجع به این چیزا حرف بزنم فقط میدونم که میخوام مال اون بمونم همه وجود اون تو همین نامه و این عکسه.

عروس نامه را هم از کیفش بیرون آورد و جلوی نگین گذاشت.

خلوت ساکت آخر شب بود همه رفته بودند برای خواب، مادر و عروس پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. با آنکه دل‌هایشان بی غصه نبود اما حال خوبی داشتند مادر از اینکه خانواده جدید در حال گسترش بود خوشحال بنظر میرسید همیشه نگران این بود که بعد از ایلیا ایا تاب و توانی در او میماند برای تیمار کودک! حالا خیالش جمع بود. میدانست که با وجود عروس دیگر جای نگرانی نیست.

عروس چای گرمی جلوی مادر گذاشت و روبرویش نشست. به این فکر میکرد که هر دو زن شوهران خود را از دست داده اند و با یادگار آنها سر میکنند. ایلای تو و ایلای من.

- خانم شوهر شما چگونه از دست رفت؟

6- سال طول کشید. 6 سال با درد و رنج. شب و روز ما یکی شده بود. ایلیا فقط 12 سال داشت که ناچار شد قلعه رود بشه. پابه پای من زحمت میکشید. شوهرم هم ترکش خورده بود تو نخاعش هم شیمیایی شده بود ریه هاش داغون بود. انگار همین دیروز بود که زنگ زدن همسر شما در بیمارستان بستریه. دیگه نفهمیدیم چگونه آماده شدیم و راه افتادیم. میخواستیم ایلیا رو بذارم پیش کسی قبول نکرد که نکرد گفت منم میام. هر چی گفتم هوای اونجا آلوده س برای بچه ها خطر داره گفت نه میام بیمارستان تو منطقه جنگی بود و به هر حال خالی از خطر نبود. اومدن ما رو بردن برادرمم همراه ما اومد. چه روزی بود چه روزی! چیزایی دیدیم که تو فیلما دیده بودیم. ایلیا تا مدتها تو خواب کابوس میدید. شوهرم به دکترا گفته بود داره میمیره دوست داره خانواده شو ببینه. وقتی به شهر رسیدیم از هفت خوان رستم گذشتیم تا به بیمارستان وارد شدیم. بردنمون بالای سرش حالش خیلی بد بود. خیلی! برادرم گفت میبریمش تهرون. گفتن ممکنه تو راه بمیره وضعش خطرناکه گفتیم خب حالام که داره میمیره. گفتن خودتون میدونین. گفتم ما باید سعی خودمونو بکنیم. ایلیا گفت زود ببریمش مادر بابا اینجا میمیره. زود مادر! و بعد زد زیر گریه. هر جور بود وسیله ای جور کردیم و با آمبولانس شوهرم رو آوردیم تهرون. دار و ندارمونو برای معالجه ش دادیم. حالش بهتر شد و ما تونستیم بیاریمش خونه. ولی ترکشی که تو نخاعش خورده بود به طرف بدنشو فلج کرده بود و ریه هاشم هنوز بیمار بود.

آوردیمش خونه. شب تا صبح ناله میکرد و نفسش تنگ میشد. روزی هزار بار آرزوی مرگ میکرد. من ناچار بودم دلداریش بدم و گریه هامو بذارم برای وقت تنهاییم. ایلیا طفلکم خیلی صدمه دید. همه سعی میکردن کمک کنن ولی از دست کسی کاری بر نمی اومد. من رو آوردم به مطالعه. میخواستیم خودمو حفظ کنیم تا بتونم دووم بیارم. تا دلت بخواد از این کتابای روانشناسی خوندم. میخوندم و بعضی چیزاشو

برای ایلیا هم تعریف میکردم و یادش میدادم که بتونه خودشو نگه داره. طفلک پابه پای من میاومد. اما حال همسرم روزبروز بدتر میشد. تا اینکه به روز نفس آخرو کشید و رفت. بالاخره بعد از شیش سال مرگ تدریجی تموم شد. من موندم و ایلیا انگار همه توانمونو از دست داده بودیم. به مدت ماتم گرفتم و بعد دیدم فایده ای نداره. باید به فکر این جوون باشم. دوباره کمر همت بستم و از نو شروع کردم. تازه به کمی ترمیم شده بودیم که ایلیا مریض شد و حالام درگیر اونیم.

مادر وقتی به اینجا رسید با خودش گفت اون همه روزای پردرد که هر لحظه ش هزار سال میگذشت همینقدر کم بعد با صدای بلند گفت:؟ ای عروس خانم من به چیزی

گفتم و تو هم به چیزی شنیدی اما چیزایی که بر آدم میگذره قابل گفتن نیست. باید شیش سال بالای سر مردی که در حال احتضاره بشینی تا بفهمی. تازه من کارمندم بودم. باید میرفتم سرکار و ساعتی رو تنه‌اش میذاشتم. میسپردمش به همسایه و از محل کارم دائم باهاش در تماس بودم. زن نازنینیه 60 سالی داره اما خیلی قبراق و سرحاله تنها زندگی میکنه بچه هاش خارج از کشورن رفته بودن برای درس خوندن ولی موندگار شدن و دیگه نیومدن. اونم همه محبتشو میده به همسایه ها فامیلا دوستا خلاصه به جوری جای خالی اونارو پر میکنه. البته این حرف به این معنی نیست که اگه بچه هاش بودن دیگه به کسی توجه نداشت. نه ... اون ذاتا مهریونه و هیچ وقتم تنها نمیومنه. اون زن مثل یه مادر به همسر من میرسید. ایلیا هم خیلی دوستش داره وقتی فهمید ایلیا مریضه ساکت شد و رفت خونه ش. اما بعد از یه ساعت اومد و کنار ایلیا نشست. بجای گریه و زاری و دلسوزی محکم و مطمئن گفت: آخرش مگه دیگه پسر مرگ برای همه هست کی نمیمیره گفتن مجال تو کمتره از کجای میدونی مجال بقیه که سالمن زیاده قبول کن ایلیا جان قبول بیماری نصف معالجه س منظورم از قبول کردن تن به مرگ دادن نیست بلکه قبول کن که بیماری و بعد با نظر گرفتن این بیماری برای زندگی کوتاه یا بلند مدت برنامه ریزی کن. بعدم یه شعر از خیام خوند. چون عاقبت کار جهان نیستی است / انگار که نیستی چو هستی خوش باش! باور کن همین حرفای کوتاه که نه بوی مرثیه میداد و نه بوی تاسف اولین جرقه رو تو ذهن من زد که راه بیفتم. حالام پشیمون نیستم ایلیا خوشبخته.

عروس نفس بلندی کشید و یک جمله از حرفای مادر را تکرار کرد انگار از همه آن حرفها فقط همین جمله را شنیده بود: باید شیش سال بالای سر یه مریض مختضر بشینی تا بفهمی و بعد ادامه داد: باید شش بار از شش قلعه رود باردار بشی و همه وجودتو به معامله بذاری تا بفهمی. از همه بدتر دلت پیش آخریش بمونه و بعد رهات کنن و برن. هزار حرف از در و همسایه بشنوی سکوت و غمگینی دو تا دختر بچه هم که پاره های وجودت هستن شاهد باشی.

مادر که با نوک انگشتانش بی صدا روی میز میزد سری تکان داد و گفت: میفهمم تا اومدی برای اولین بار کنار مردی احساس زن بودن کنی رفت شش بار بارداری و زحمت حمل بچه ای از مردی که متعلق به زندگی تو نبود اسون نیست.

- نه آسون نبود از اول زندگیم تاحالا دو در بروی من باز شده اولیش همون دری که باز و شد و قلعه رود زندگیم وارد شد اونکه دوباره بسته شد غم ترک و دلتنگی و بعدم عزای مرگ دومین در در همین خونه و همین خانواده س که معلوم نیست تا کی باز بمونه.

- تا هر وقت که تو بخوای!

- نه اینطور نیست خانم خیلی سعی کردم در اول باز بمونه ولی نشد.

- خب اون قلعه رود سهم زندگی تو نبود اون در اثر یک اشتباه وارد زندگی تو شده بود اشتباهی که هستی خودشم به باد داد.

- میدونم منکه از اول سهی نداشتم من اومدم که بدبختی بکشمم و جون بکنم و بمیرم.

- نه اینطور نیست عروس شاید همین چند تا بچه ای که آوردی خیلی زندگیا رو نجات داده باشه این دو تا دخترتم بالاخره تاج سرت میشن! است.

- ای بابا چیزی که تو دنیا فراوانه بچه ست من نمی آوردم کسای دیگه می آوردن این دو تا طفلک هم که اسیر بدبختیای من بیچاره ها از حالا پیشونیشون سیاهه. است.

- ولی خانواه های زیادی هستن که بخاطر بچه از هم پاشیده شدن یا قلعه رود طلاق داده و رفته زن دیگه ای گرفته یا زن دوم گرفته بخاطر بچه و زن اول یه عمر دق کرده ولی تو بچه رو آوردی و دادی بطرف و رفتی کنار البته اگه تمام کسای که بچه دار نمیشن میفهمیدن و این راه رو انتخاب نمیکردن تو هم اینکاره نمیشدی خیلی بهتر بود. ولی همیشه که بهترینها اتفاق نمی افتن. همه جور آدم با هر فکری تو دنیا هست. یه چیزی رو هم نباید فراموش کرد کسی که خودش پدر یا مادر شده نمیتونه حس کسی رو که به این نعمت رسیده درک کنه. این یه نیاز عمیقه که در همه آدمها هست. آدم دوست داره قسمتی از وجودش بعد از خودش بمونه. و برای این جاودانه شدن تنها راه ممکن برای همه زاد و ولده. هر بچه نیمی از وجود مارو در خودش ادامه میده. بگذریم از آدمهای استثنایی که از راههای دیگه جاودانه میشن و بعد از مرگشون هم در زندگی حضور دارن مثل دانشمندا هنرمندا نویسنده ها و این قبیل افراد است. ولی این برای همه مقدور نیست.

- نمیدونم منکه این چیزارو نمیفهمم من فقط میدونم یه مردی چند روزی مال من بود وقتی قلعه رود یه نامه و یه عکس و این بچه رو برام به ارث گذاشت حالام فکر میکنم که فقط ایلیا بچه منه و اون دو تا دختر بیچاره مثل دو تا شمعدون بی شمع دو طرف آینه بی بخت منن.

دو تا شمعدان بی شمع در دو طرف یک آینه بی بخت بهترین وصفی بود که تنها یک مادر در لحظه های شعر میتواند درباره پاره های تنش بگوید. و همین نگاه تهی یعنی که چقدر پر است از درد آن گوشه های جگر که آینه بی بختش حتی نمیگذارد که بیاد آورد چقدر دوستشان دارد. نه مگر شش بار بار سنگینی را از مردانی غریبه بر دل کشیده بود تنها بخاطر آن دو کودک آن دو شمعدان بی شمع؟ آدمی که در لحظه های درد عشقهایش را هم از یاد میبرد. هیچ مادری بر مزار کودک از دست رفته به نعمت حضور کودکان دیگرش دل خوش نمیکند.

سکوتی که آن دو شمعدان بی شمع کنار آن آینه بی بخت میان مادر و عروس معنا میشد شکست حالا مادر بود که حرف میزد. من فکر میکنم اگه همین دو تا هم دچار یه بیماری مهلکی مثل ایلای من بشن تنها کسی که آه اول رو میکشه تویی.

- خب معلومه بالاخره بچه هامن ولی چه فایده که فقط طعم محبت مادری رو تنها وقتی که رو به قبله شدن بچشن اونا همیشه مادر میخوان و من کمتر میتونستم برای اونا مادر باشم. است.

- درسته ولی بچه ها تا حدودی به شرایطشون عادت میکنن و خیلی چیزارو میفهمن فقط کافیه بدونن که مادر دوستشون داره.

- همین دیگه من همینم نتونستم به اونا نشون بدم.

- ولی از این به بعد میتونی دیگه بهانه ای نداری حالا اگه نکنی کوتاهی کردی.

باز هم سکوت آمد و میان آن دو زن نشست. زنانی که گوشه های دل خود را هم نمیشناختند و با هر گفتگو با غریبه ای در خود آشنا میشدند شاید همین بود که از مصاحبت هم لذت میبردند.

حالا مادر در برابر یک سوال خود نشسته بود در آشنایی و لمس آن قلعه رود و پرورش نطفه او در اعماق بطن چه چیزی بود که زن را از مادری انداخته بود تا آن شمعدانهای بی شمع را در آینه بخت تازه اش از یاد ببرد. مادر بی اختیار در پستوهای ذهن خود خزید. چیزی ناشناخته در قلبش تکان خورد مثل جنینی که برای اولین بار با حرکتی موجودیت خود را اعلام میکند.

15

دختر اولی به دختر دومی نگاهی کرد و دست او را گرفت. باید همراه همسایه میرفتند. مادر لباس تازه پوشیده بود سرحال و سالم بنظر میرسید اما همسایه گفته بود که او حال ندارد باید استراحت کند دیشب خوب نخوابیده است.

بچه ها باور کرده بودند ولی نمیدانستند چرا مادرشان که ندارد سرحال و سالم بنظر میرسد. آنها نمیدانستند که میتوانند هر چیز را که نمیدانند بپرسند. آنها ساکت و سربراه همراه همسایه رفته بودند. چند ساعتی را آرام و بی صدا گوشه ای نشسته و گاهی با هم پچ کرده بودند. دختر دومی همیشه خیلی نزدیک به دختر اولی مینشست و سرشانه اش را به او تکیه میداد. اما دختر اولی تکیه گاهی نداشت. دست کوچکش را کنار دهانش حایل میکرد و در حالیکه چشمهایش را به این طرف و آن طرف میگرداند آهسته در گوش دختر اولی حرف میزد. دختر دومی هم در حالی که یکی از دستهای او را میگرفت گاهی سرش را به تاید تکان میداد و گاهش لبش را میگزید و گاهی سرش را به علامت انکار حرکت میداد. چند ساعتی گذشت آنها کسل شده بودند. همسایه فقط یک اتاق داشت گفته بود که آنها نمیتوانند به حیاط بروند. صاحبخانه دعوایشان خواهد کرد. یادشان رفته بود عروسک کوچکش را با خود بیاورند. همسایه جلوی آنها کمی نان قندی گذاشته بود و آنها بعد از مدتی شور و مشورت و پچ پچ کردن با هم تصمیم گرفته بودند آهسته دست دراز کنند و نان قندی بردارند و بین خود تقسیم کنند. دختر اولی تکه بزرگتر را به دختر دومی داده بود یادش آمده بود که مادر گفته بود او کوچکتر است تو باید مواظبش باشی. دختر دومی قبول نکرده بود و آهسته در گوش دختر اولی پچ پچ کرده بود که تو بزرگتری باید بیشتر بخوری. دختر اولی هم قبول نکرده بود و دختر دومی به تکه کوچکتر در دست دختر اولی نگاه کرده و با تکه بزرگتر که در دست خود داشت مقایسه کرده بود و مقدار اضافی را کنده و در بشقاب گذاشته بود. و تا آخر هیچکدام آن تکه را برنداشته بودند. گرچه گاهی در گوشی هم حرف زده و به تکه نان قندی که در بشقاب بلاتکلیف مانده بود نگاه کرده بودند.

دیگر خوابشان گرفته بود و کلافه شده بودند که در زدند. دو دختر باز در گوش هم پچ کردند. حق با آنها بود مادر آمده بود آنها را با خود ببرد. ساکت و آرام دنبال مادر راه افتاده و رفته بودند. مادر دیگر سرحال نبود قدری عصبی بنظر میرسید. دختر اولی بنظرش رسید که مادر قبل از استراحت حالش بهتر بود خواست از مادر چیزی بپرسد ولی نپرسید.

کم کم شکم مادر بالا آمد و بچه ها از این طرف و آن طرف چیزهایی میشنیدند اما سر در نمی آوردند. گاهی مردی می آمد قدری میوه و گوشت می آورد و از همان دم در دوباره برمیگشت. مادر با سردی تشکر میکرد و بدون اینکه دخترها چیزی بپرسند در پاسخ کنجاوی چشمهایشان میگفت این مرد خیر است و به مردم ندار کمک میکند. و بچه ها معنی خیر را نمیدانستند اما از کلمه کمک میتوانند به معنی آن نزدیک شوند.

شکم مادر بزرگ و بزرگتر میشد. تا اینکه یک روز که مادر حالش واقعا خوب نبود زن همسایه آمد و بچه ها را با خود برد. بچه ها نگران بودند اما نمیدانستند برای چه انگار یک اتفاقی داشت می افتاد ولی آنها مجاز به دیدن و دانستن نبودند است.

وقتی زن همسایه آنها را بخانه آورد مادر در رختخواب دراز کشیده بود. حالش خوب نبود مقداری پول کنار بالش بود و یک کاغذی که اندازه اش با اسکناسها فرق داشت و یک چیزهایی روی آن چاپ شده بود. کاغذ شبیه اسکناسها نبود ولی معلوم بود که یک کاغذ معمولی نیست مادر کمی شکمش کوچکتز شده بود. چند کیسه میوه کنار رختخواب او قرار گرفته بود.

بعد از رفتن آنها مرد آمده بود و زن را به بیمارستان برده بود و شغل تازه اولین محصول خود را داده و همانجا تحویل مرد شده بود. چند ساعتی بعد قلعه رود مادر را به خانه آورده و در خانه همسایه را زده بود و رفته بود. رد آنچه شده بود بر خانه حس میشد ولی بچه ها نمیدانستند چه اتفاقی افتاده است. مادر روزبروز سرحال تر میشد. زن همسایه از او پذیرایی کرده بود. یک غذای خوشبو و شیرینی برای زن بیمار پخته بود. بچه ها هم کمی از ان خورده بودند. زن همسایه اسم غذا را گفته بود ولی آنها به یادشان نمانده بود. مادر کمی از اسکناسها را به همسایه داده و او هم تشکر کنان خانه را ترک کرده بود. و چند روز بعد مادر دست دو دختر را گرفته و به بازار برده بود برای انها لباس و اسباب بازی خریده بود.

بعد از چند ماه دوباره این واقعه تکرار شده بود و بچه ها بی آنکه شاهد رویداد باشند در عواقب آن حضور داشته و همان صحنه ها را دیده بودند. اینبار یادشان مانده بود که اسم آن غذای خوشوب کاجی است. این ماجرای بود که هر سال اتفاق می افتاد بی آنکه کنجکاو بچه ها به پاسخی برسند.

حالا بچه ها بزرگ شده بودند مدرسه میرفتند زنگهای تفریح دختر کوچکتز بی درنگ خود را به دختر بزرگ میرساند. وقتی آن دو با یکدیگر بودند بهتر از پس بچه ها برمی آمدند یکی میگفت آینا بابا ندارن ولی خدا به مادرشون هر سال یه بچه میده یه بچه نامرئی که هیچکس نمیبیندش دیگری میپرسید پدر شما دو تا بوده یکی بوده یا شما هم ... و بعد خنده اش میگرفت و میدوید به سمت بچه ها و دسته جمعی به آنها میخندیدند. حالا دیگر دخترها میدانستند که مادرشان برای مردم بچه تولید میکند تا مخارج آنها را تامین کند. این را همسایه به آنها گفته بود توضیح داده بود که از نظر شرعی اشکال ندارد و بچه ها معنی کلمه شرعی را نفهمیده بودند.

آها هیچکدام از آن مردها را ندیده بودند به غیر از مرد آخری آن هم در عکسی که او همراه نامه فرستاده بود. عکس آن قلعه رود که کودکش را در بغل گرفته بود. دخترها با دیدن کودک دلشان ضعف رفته بود و احساس کرده بودند او هم از آنهاست. حالا دیگر در ذهن دخترها قلعه رود و کودک جز اعضای خانواده بودند. وقتی مادر نبود آهسته میرفتند و عکس و نامه را با احتیاط از پاکت بیرون می آوردند و بعد از چند بار خواندن نامه به عکس خیره میشدند و مدتها درباره دستهای کوچک و لبخند کودک با هم حرف میزدند. مدتها بود هر یک در دل آرزو کرده بودند که ای کاش آن قلعه رود پدرشان بود ولی به همدیگر نگفته بودند. تا اینکه یک روز در لحظه ای صمیمی برای هم اقرار کرده بودند.

حالا دیگر هر دو پذیرفته بودند که شخصیت‌های آن عکسها در خانواده حضور غایب دارند. کم کم فهمیده بودند که مادر چه احساسی به آن قلعه رود دارد ولی هرگز احساس حسادت نکرده بودند. آنها روزبروز بزرگتر میشدند و چیزهای بیشتر میفهمیدند. هر چه بیشتر میفهمیدند کمتر برای خود حق قائل میشدند فکر میکردند مادر برای آنها دست به این کار زده است پس باید ساکت و شاکر باشند. اما تحمل حرفهای دیگران برایشان خیلی سخت بود. وقتی به مادرشان بی حرمتی میشد رنج میبردند. یک روز از همسایه معنی کلمه شرعی را پرسیده بودند و خاطر جمع شده بودند که مادرشان گناهی نکرده است. ایا اگر آنها پسر بودند هم درک و مراعات بهمین منوال بود؟

حالا دخترها به خانه ویلایی فشم منتقل شده بودند. میان آدمهایی که مهربان بودند. مش ممد خیلی هوای آنها را داشت. نگین مثل یک خواهر بزرگ به آنها توجه میکرد و مادر هم.

مش ممد گاهی که تنها میشد فکر میکرد در این چند ماهه چه رویدادهایی را در آن خانه شاهد بوده! وقایعی که آدمهای خیلی دور را بهم نزدیک کرده است. هیچ یک از آنها به همدیگر تحمیل نشده بودند. زندگی میان آنها رنگ دیگری داشت رنگی تازه رنگی که طعم تمام لحظه ها را در خود داشت. حالا جمعا نه نفر بودند.

دخترها تمام ماجرا را از زبان نگین شنیده بودند. حالا ایلای کوچک را بیشتر دوست داشتند. و از محبت مادر به او حسد نمیکردند. آنها هیچوقت در رابطه با مادر خود را طلبکار نمیدیدند. همیشه فکر میکردند باید ساکت باشند تا مادر به کارهای سختش برسد کودکان در متن بی توجهی ها خود را از یاد برده بودند. آنها قبول کرده بودند که شمعدانهای بی شمع آینه بی بخت مادرند. و ارزوهایشان آنقدر دور رفته بود که دیگر بیادشان هم نمی آوردند. یا شاید اصلا ارزویی مجال شکل گرفتن نیافته بود تا فراموش شود.

نگین وقتی با آنها حرف میزد بی اختیار ذهنش این دو کودک را با کودکان دیگری که دیده یا درباره آنها شنیده بود مقایسه میکرد. مقایسه نگین را به این نتیجه میرساند که این کودکان چه قانع و بی آزار و ساکتند. انگار هر چه به کودکان حق بیشتری بدهیم بیشتر احساس میکنند که حقشان پایمال شده است و بیشتر معترض و ناسپاس میشوند. اما مسئله ای که مهم بود روند رشد و خلاقیت بود که باید مورد توجه قرار میگرفت. نگین یاد فیلم سیب افتاد. دو دختری که پدر مانع ارتباط آنها با محیط گردیده و آنها را در خانه محدود کرده بود ظاهرا دخترها بی آزار بودند و لبخند میزدند ولی آیا از نظر توانمندیها و قدرت خلاقه و درک به رشد کافی رسیده بودند نگین در برابر این سوال قرار گرفته بود:؟ کودکان سربراه یا کودکان سرکش آیا راه دیگری هم هست مثلا هیچکدام یا هر دو؟

16

روز تنگی بود ایلای عصبی و خسته بنظر میرسید. جواب محبتهای مادر و نگین را با بدخلقی میداد چه شده بود؟ حالش بد بود؟ خوب که نبود مثل همیشه اما انگار چیزی در درون او اتفاق افتاده بود. دلش بهانه میگرفت.

صدای گریه سکوت می آمد انگار چیز گرمی در بدنش تمام میشد و چیز سردی جای آن را میگرفت و بعد انگار حسی شبیه نبودن آرام آرام جای سرما را پر میکرد. سکوت نعره میکشید و مادر بر نیستی او افتاد و نگین گرمای دستهای یخ زده اش را بر رفتن پیشانی اش ریخت. پاره ای از جگر سکوت کنده شده بود انگار و میرفت و آنچه مانده بود فریاد میکشید. پیرمرد پیشانی اش را در کف دستهایش میفشرد و شانه هایش بی صدا میلرزید. در میان جمع مرثیه کودکانی تاج جانشینی را به دندان کشیده و میگریست. و بعد خاک بود که بی قراری سکوت را آرام کرد و ایلیا از سرمای این آرامش از خواب پرید.

تنها در خواب است که میتوان مرگ خود را دید و حس کرد. حالا ایلیا مردن خود را تجربه کرده بود. رفتن جان از بدن را با تمام وجودش حس کرده بود و حتی ادراک مرده بودن و نبودن در میان بودنها را. و میان شیون و مرثیه مرده خود را از یاد برده بود و دریافته بود که در واقعه مرگ مرده از همه خوشبخت تر است و جهنم مرگ از آن بازماندگان!

تاب آن را نداشت که با مرگ خود این آزار تلخ را از خود به ارث بگذارد. نمردن هم که در اختیار او نبود. پس چه باید میکرد جز آنکه قبل از رفتن خود را از دل آنها پاک کند. بدخلقی و کجروی پیش گیرد و آنها را از خود براند تا وقتی که او رفت همه بگویند راحت شد یعنی که ما هم راحت شدیم.

نگین و مادر صبورانه رفتارهای او را تحمل میکردند. در دل فکر میکردند که شاید این هم مرحله ای از بیماری است و باید پذیرفت ایلیا هر چه را که دستش میرسید خراب میکرد و مادر و نگین و گاه پیرمرد صبورانه ویرانیها را آباد میکردند. وقتی در لحظه های سکوت ایلیا زیرچشمی به آنها نگاه میکرد تا آثار خرابه های خود را در چشم تک تک آنها ببیند جز حجم بی وزن محبت چیزی در آنها نمیدید محبتی که نسبت به چند روز پیش هشیارانه تر و توأمندانه تر عمل میکرد. تیرت به خطا رفته ایلیا! که: نقش بر سنگ نبشته ست به طوفان نرود.

آرام باش ایلیا آرام و همه چیز را به دست زندگی بسپار که او خود از پس مرگ هم بخواهد آمد. چیزی نمانده است ایلیا! خرابش نکن آنچه در دست توست زندگیست. تابوت بر شانه های دیگران به خاک خواهد رفت. ایلیا آسوده زیستن تو مرگ آسوده را در پی خواهد داشت. آنها که همراه عشق آمده اند خود میدانند که با دلهایشان چه کنند.

گر همسفر عشق شدی مرد سفر باش

ورنه ره خود گیر و یکی راهگذار باش

هم نعره امواج گرت عربده ای نیست

در برکه آرامش خود زمزمه گر باش

ایلیا دوباره به حال اول برگشت. و هیچکس نفهمید که طوفان از کجا آمد و به کجا رفت. تنها مادر حدس زده بود که در تلخی رفتار ایلیا عمدی در کار است.

چقدر دلش میخواست با مادر تنها باشد. خانه قدری شلوغ شده بود. برای ایلیا که اغلب کسل و خسته بود گاهی خلوت و آرامش ضرورت داشت.

نیاز به سفری دیگر در خود احساس میکرد. از طرفی چند روز معالجه پی در پی تحت نظر پزشک مخصوصش در پیش بود احتیاج به تزریق خون داشت. باید به تهران برمیگشتند اما خانه همچنان در اجاره بود. نگین پیشنهاد کرد به خانه آنها بروند تا دوران کوتاه معالجه طی شود. چقدر دلش میخواست که همراه آنها میرفت ولی ایلیا پیشنهادی نکرده بود. نگین حس میکرد که ایلیا میخواهد با مادر تنها باشد. شاید آن دو نیز داشتند دور از چشم نگین و رعایت‌های خاموش آزادانه کنار هم باشند و از آخرین مجال‌های زندگی کام بگیرند. آنگونه که بدانند هیچکس رفتار و گفتارشان را نقد نخواهد کرد. شاید نیاز عاشقان هم به خلوت از همین رو باشد.

دوباره همان جاده که به آواز سبز بهار پاسخی تمام داده بود اتوموبیل کوچک و صمیمی آنها را در آغوش گرفته و با خود میبرد. گاه دور شدن حتی از تمامی آنهایی که دوستشان داریم لذت بخش و شیرین است و حالا ایلیا چنین حسی داشت. میگویند مردها اغلب در 50 سالگی بازگشتی به بطن مادر دارند. اما ایلیا چنین مجالی نداشت او باید به سرعت و با تعمق و لذت از تمامی این مراحل میگذشت. ایلیا احساس میکرد از تنها بودن با مادر غرق در آرامش و لذت است.

خانه نگین خانه ای نسبتاً بزرگ و زیبا بود. اما انگار سایه حسی هضم نشده و غریب بر آن سنگینی میکرد. نگین به ایلیا سفارش کرده بود که در اتاق شخصی او بخوابد و بوی خود را برایش به یادگار بگذارد. و ایلیا فهمیده بود که آن بو را برای چه روزی میخواهد.

عکسهای زنی روی تمام دیوارها زندگی میکرد زنی که انگار میخواست بماند هنوز و مانده بود اینجا روی دیوارها و آنجا در حافظه قلب نگین د ر حاشیه یکی از عکسها که زیر شیشه میز ارایش قرار داشت نوشته شده بود. وقتی رفتی فهمیدم چقدر بودی! خط نگین بود ایلیا عکس خود را از کیف بغلی اش بیرون آورد و در حاشیه اش نوشت: وقتی رفتم فهمیدی که ... بعد عکس را زیر همان شیشه کنار عکسی از نگین گذاشت.

لحظه ای احساس کرد نگین شده است و پس از مرگ ایلیا دارد به عکس او نگاه میکند. وقتی رفتم فهمیدی که ... چه چیز میتوانست در ادامه جمله بنویسد؟ چیزی به ذهنش نیامد. نمیتوانست قلب نگین را در آن روز خاص ترجمه کند و به کلمه بنویسد فقط میتوانست از ذهن خود آن جمله را پر کند: وقتی رفتم فهمیدی که هرگز نمیروم!

مادر به آشپزخانه رفته بود و به زنی فکر میکرد که روزی با این وسایل کار میکرده برای نگین غذا میپخته و برای آینده او ارزوهای بلند بالا داشته و شاید هرگز به این روز نمی اندیشیده که همان مردی که قلب دخترش را تصاحب خواهد کرد قاتل او باشد و بجای داغ عشق داغ مادر را بر پیشانی بخت نگین بگذارد. و به این هم نمی اندیشید که بخت بعدی او نیز کنار مهر مهر داغ مرثیه خود را بگذارد و برود.

امروز چه اتفاقی؟ امروز چه معجزه ای؟ این را حالا ایلیا میگفت که مادر را لحظه ای مات غافلگیر کرده بود. پیش آمد شانه هایش را از پشت و گرفت و گونه اش را به شقیقه او تکیه داد. مادر از دلش گذشت خوش به حال مادری که خود میمیرد و بر شانه های فرزند میرود. بد به روزگار

مادری که پاره جگرش بر شانه اش به خاک برود. دیگر نتوانست اشکهایش را زندانی کند. و ایلیا هم نگفت گریه نکن! حالا شقیقه های مادر بود که خیس میشد. و مادر هم نگفت گریه نکن!

کوههای پنجره پر از برف بودند اما آسمان ابیهایش را پهن کرده بود و خورشید در مهربانی محض خود دستهای ایلیا را گرم میکرد.

ایلیا از پشت دستهایش را دور مادر حلقه کرد و او را از زمین بلند کرد و مادر نگفت نکن کمربت درد میگیرد. و بعد مادر سر و روی ایلیا را لمس کرد و اشکهایش را بوسید و ایلیا نگفت نکن لوس میشوم.

18

سرش روی زانوی مادر بود با آنکه تازه خون تزریق کرده بود خسته و تکیده بنظر میرسید. وزنش چهارکیلو کمتر شده بود و کف دستهایش سفیدتر. مادر با سر انگشت دانه های سرخی را که روی پوستش مثل گزش پشه افتاده بود نوازش میکرد. انگار پشه هایی از درون او را گزیده بودند بی اختیار گفت: پشه لگدت کرده است.

ایلیا لبخند آرامی زد و گفت: وقتی سرم روی پای توئه به پشه ها فکر نکن!

ایلیا میدانست که روزی مادر و نگین روی همین تخت خواهند نشست و گفته های او را با اشک و لبخند برای هم بازگو خواهند کرد پس باید چیزی میگفت برای تسکین آن روزهای درد: مادر هیچوقت کنار تو آنقدر خوشبخت نبودم روزای بیماری پدر یادته؟ تمام فکر و ذکر تو این بود که بتونی یه ساعت درد پدرو آرام کنی.

ناله ها و استغاثه هایش دل آدمو از همه چی میبرد. نه تنها تو به کودکی من فکر نمیکردی خودمم فکر نمیکردم. یادم رفته بود چند سالمه و چه نیازی دارم. فقط وقتی که اون با مسکنهای قوی به خواب میرفت تو فرصت میکردی یه نگاهی هم به من بندازی و بگی خسته شدی پسرم؟ بیا سر تو بذار روی پام. اما من نمیتونستم انگار یه چیزی درون من مقاومت میکرد.

-میدونی ایلیا بچه ها توی زندگیهای سخت حق خودشونو از یاد میبرن. مثل اینکه میفهمن باید ساکت باشن و چیزی نخوان. مثل خواهرای ایلیا کوچولو دوتایی با هم به عالمی دارن که انگار به هیچ جا راه نداره. حرف زدن اون دوتارو با هم دیدی؟ آدم حس میکنه فرو میرن تو همدیگه. اغلب درگوشی با هم حرف میزنن. و من همیشه میگم چه خوبه که اونا دو تان وگرنه آسیب بیشتری میدیدن. اما تو یکی بودی.

-ولی بیماری همه تنهاییای منو جبران کرد. حالا تا دلت بخواد همدم دارم. راستشو بخوای انگار تمام اون روزای سخت یادم رفته. اگه مریض نبودم دختری مثل نگین اصلا نگام نمیکرد. اگه میفهمید دوستش دارم حداکثر میگفت خوب منم تو رو مثل برادرم دوست دارم. زنهای وقتی یه مردو به عنوان مرد دوست ندارن این جواب رو میدن تا طرف از غصه دق نکنه. چون تحمل شنیدن دوستت ندارم از زبان کسی که خیلی دوستش داری سخته. به هر حال زنهای مهربون این جوابو میدن. اگه نامهربون باشن که میگن برو بچه تو هنوز دهنتم بوی شیر خشک میده!

مادر با چشمهای خیسش خندید و سر ایلیا را به خود فشرد و ایلیا با خنده گفت: راست میگم دیگه.

و بعد نفس عمیقی کشید و خواست بگوید شاید نباید میگفت اما نه همه چیز باید طبیعی باشد شاید این آخرین تنهایی آنها بود ... پس باید بگوید و گفت: مادر واقعیت اینه که من در این مدت کوتاه خیلی زندگی کردم تمام وجود مادرمو حس کردم و همه زوایای روحشو کشف کردم و این بالاترین لذت یه پسره. طعم زن و عشق رو چشیدم اونم با دختری مثل نگین داشتن یه فرزند رو تجربه کردم. شاید باورت نشه که من در این مدت کوتاه تمام لذت پدر شدن رو حس کردم. با کوه استوار و مهربونی مثل مش ممد آشنا شدم و زندگی کردم. و کلی چیز ازش یاد گرفتم از این قلعه رود ساده و عجیب! همه این حرفا یعنی وقتی مردم غصه نخور اگه غصه بخوری دوباره میمیرم.

همینطور که ایلیا حرف میزد مادر اشک میریخت و موهای او را نوازش میکرد. ایلیا که میدانست او برای چه گریه میکند ادامه داد: خیلی خوبه که آدم در اوج خوشبختی بمیره مادر! نه مثل پدر با درد و شکنجه اگه نگه نگه سنگ دلی برای توام همین مرگ رو آرزو میکنم. بدون اینکه به طول عمرت فکر کنم.

مادر بغضش را قورت داد و به سختی گفت: کاش میشد در اوج خوشبختی با هم میرفتیم!

ایلیا سرش را برگرداند و صورتش را به بطن مادر فشرد. انگار میخواست به لحظه اول پا گرفتنش برگردد و دوباره جنینی اش را هشیارانه تجربه کند. شاید مردانی که سر خود را بر بطن همسر بارداریشان میگذرانند تا به صدای قلب او گوش دهند در واقع میل بازگشت به آغاز و فرو رفتن در درون هستی زن و یکی شدن با او را دارند. و ایلیا حالا در چنین حسی صورتش را در بطن مادر فرو برده و میگریست میل به پیوستن در وجود او چنان بود که پوست تنش را بر نمیتابید. میخواست از خود رها شده و در او پراکنده گردد حل شود و در پیوندی کامل تمام گیرد میخواست برای همیشه در او بماند و خاک او را نبرد. که در طالع او از ارکان اربعه آب بود و غرق شدن.

حالا ساعات گریه تمام شده بود و ایلیا مثل کودکی شیرمست در آغوش مادر فرو رفته بود. رخوت شیرینی تمام تنش را پر کرده و لذت آشنایی خوب بر پلکهای او لب میزد مادر مثل جنگلی باران خورده طراوت را در هوای نفسهای ایلیا میریخت. او در هاله ای از دردی شیرین احساس خوشبختی میکرد. ذهنش واژه ها را به بازی گرفته بود دردی تلخ بی دردی شیرین بی دردی تلخ دردی شیرین او همه را تجربه کرده بود و حالا حس میکرد که خوشبختی حقیقتی است که هیچ تعریفی نمیتواند محدودش کند.

حالا که در دردی شیرین احساس سعادت میکرد آیا میتواندست بگوید خوشبختی حاصل دردی شیرین است. اگر او دردهای تلخ بی دردیهای تلخ و بی دردیهای شیرین را تجربه نکرده بود آیا حقیقت درد شیرین را در میافت؟ واژه مقایسه پیشی گرفت و در ذهنش راه رفت. فکر حقیقت معنا زیبایی اندوه عشق مرگ زندگی هستی نیستی و کلماتی از این تبار چگونه به ادراک و فهم میرسند. فهم هستی هستی ایلیا چگونه ممکن میشود. آیا انسان در قیاسی محض نبود که کیمیاگر شد. آیا کیمیا خود از بوته یک قیاس برنیامده است؟ آیا شیرینی نفسهای ایلای به خواب

رفته در درد بی نفسی فردای او معنا نمیگرفت؟ و شاید فهم همین شیرینی بود که پاهای خواب رفته مادر زیر سنگینی سر عزیز ایلیا شش ساعت تمام دوام آورد بی آنکه به درد بیندیشد.

19

خانه بوی یک انتظار دلنشین را گرفته بود. نگین و پیرمرد بیشتر از همیشه در تکیه بودند. ایلیا برمیگشت از سفری چند روزه که در ذهن نگین طولانی گذشت. وقتی میرفت سرحال نبود نکند برگشتی در کار نباشد نکند بدن ایلیا در برابر خون مهمان واکنش نشان دهد و شکلهای دیگری از نکند ها که در قلب نگین چنگ میزدند و گاه به لحظه ای خوش می انجامید که نه... او برمیگردد. ایلیا برمیگردد!

مش ممد به استقبال ماشین کوچکی که از پیچ کوچه می آمد ایستاده بود. قلب این مرد درست مثل گنجشکی کوچک میتپید. انگار تمام دنیا در آن ماشین صمیمی و مهربان به خانه می آمد. در چند روزی که باغ بی وجود آنها گشته بود انگار هیچکس در آنجا زندگی نمیکرد. نه مش ممد دل و دماغ رسیدگی به باغ را داشت و نه نگین دل داشت که به آن خانه سر بزند. عروس و دخترها و ایلای کوچک هم اغلب در خانه نگین بودند. اما چیزی که به دل آنها صبوری میداد که تا آمدن ایلای اول و مادر تاب بیاورند صدای خنده های شیرین ایلای دوم بود. گرچه او هم از اعتبار پیشین افتاده بود ولی با حرکات شیرین و سر و صدایش توجه دیگران را جلب میکرد. گویی در غیبت ایلای اول او هم مقام جانشینی را از دست داده بود.

نگین با خود فکر کرده بود رفتن کوتاه او این است و ای به روز رفتن همیشه او و تمام صورتش خیس شده بود.

دوباره صدای سرخوش مش ممد بود که فضای باغ را پر میکرد:

رواق منظر چشم من آستانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

و بعد با اشتیاق ایلای نحیف را در آغوش گرفت و بوی خوب وصل را نفس کشید و با چشم خیزی که به مادر دوخته بود: خوش آمدید برکتهای خونه که هیچ خونه ای بی برکت نمونه.

نگین که از شادی در جای خود میخ شده بود چشمهایش را چنان به ایلیا دوخته بود یعنی منکه نمیتوانم بیایم پس تو بیا!

ایلیا به گامهایی سریع خود را به نگین رساند و نرم در آغوشش گرفت و در گوشش گفت: بوی خوب یادمو گذاشتم تو اناقت روی تخت و هرجایی که به تو تعلق داره.

و نگین که هنوز گرم نشده بود و دندانهایش بهم میخورد به سختی گفت: میدونم که برای همیشه میمونه.

مش ممد ساک کوچک آنها را برداشت و صدا زد: آهای اون طرفیا بیاید ببینید که ایلیا بزرگ به بارگاه برگشته است (او این لحن را از نگین یاد گرفته بود) دوباره صدای خنده در سلولهای حیات

پیچید و ماتم مغلوب شد این ایلای کوچک بود که در آستانه باغ از شادی دستهایش را بهم میزد و بعد با اشتیهای تمام به دهانش میبرد. خوش بحال کودکان که فقط بلدند دنیا را بخورند بی خیال آنکه روزی دنیا آنها را خواهد خورد.

کودکی ای کودکیهای دور

چقدر با تو کم زیستم

که جز زخمهایت را

بیاد نمی آورم

و چه خوب است

که دوباره میبینمت

در کودکان امروز

که دنیا را لیس میزنند

20

ایلیا کوچولو را به دیدن پدربزرگ آورده بودند. پدربزرگ عصایش را به صندلی تکیه داد و دستها را بسوی کودک دراز کرد. عروس ایلیا را در آغوش او گذاشت. چهره پدربزرگ شکفته شد. دستی بر پیشانی کودک کشید. ایلیا همچنان دست و پا میزد و تقلا داشت که خود را از آغوش او بیرون بکشد. عروس سعی میکرد با ترفندهای مادرانه او را در بغل پیرمرد نگهدارد اما کودک تن نمیداد وقتی ناامید شد گریه را سرداد.

پدربزرگ با اکراه او را به مادر برگرداند: نگران نباشید پدر کم کم به شما عادت میکنه بچه غریبی کرده ببخشید.

عروس نگران بود که مبادا پدربزرگ واکنش نشان دهد. پیرمرد عصا را دوباره در دستش گرفت سر را چرخاند و نگاهش را روی عکس پسر از دست رفته ثابت کرد. کسی در قاب نبود انگار رفته بود تا کودکی تا ایلای دوم که امروز با پدربزرگ غریبی میکند.

غم چهره پیرمرد را درهم کشید. دوباره به عکس نگاه کرد. تصویر زنی دیوانه کنار تنها پسرش ایلیا را بغل کرده بود. رعشه ای بر قلبش افتاد. کاش آن دیوانه را کشته بود پیش از آنکه او فرزندش را به قتل برساند. با عصایش ضربه ای به قاب عکس زد قاب در خود شکست اما جنون همچنان در او خیره مانده بود. دختر اول و دختر دوم بهم چسبیده بودند. انگار از همه چیز میترسیدند. نمیدانستند چه باید بکنند جز اینکه ساکت و آرام بنشینند و دختر بزرگ ناخنهایش را بجود. ناخنهای او خیلی کوچک شده بودند و دختر کوچکتر همیشه از تماشای ناخنهای او خنده اش میگرفت. پدربزرگ قاب را برداشت در آن نگاه کرد و جز تصویر شکسته خود چیزی در آن ندید.

وقتی عروس خانه پدربزرگ را ترک میکرد نفس راحتی کشید و کودک را به خود فشرد. دخترها هم با سرعت بدنبال اومیدویدند.

21

یکماه از بازگشت ایلپا گذشته بود هفته اول با نگین چه خوب طی شد. هفته ای بیاد ماندنی روزهایی که باید تمام حرفها را بهم میزدند و نکته ای ناگفته نمیگذاشتند. مثل همان چند روزی که با مادر گذشت. باید تمام لحظه های تن و دل و اندیشه را زندگی میکردند. هیچ شاهی نبود جز همان اتاقی که پنجره بسوی شکوفه های سیب باز کرده بود. تخت آنها کنار پنجره بود و وزش نسیم اردیبهشت گلبرگهای سپید متمایل به صورتی را بر موهای خرمایی نگین میریخت.

حالا آخرین فرصت بود که ایلپا تارتار موهای او را از چشم بگذراند. در ابروهای بی شکلی که بالای چشمهای خوش نگاه او حالت میگرفت خیره شود. کرک لطیف بناگوشش را نوازش کند و از فرم لرزان لبهایش نگذرد. باریکه گرم و شوری را که از کنار چشمهای بسته اش میریخت بنوشد و نگوید: گریه نکن! و نگین کف سفید و سرد دستهایش را ها کند گرم نشود و ته ریش کم پشت و بی آزار او را بنوازد و آرام نگیرد: خسته ای ایلپا؟

- نه خسته نیستم همه چی خوبه خیلی خوب!

- ایلپا سردت نیست؟

- تنم شاید ولی دلم گرمه گرم گرم.

- پس چرا نمیخندی؟

- وقتی تو گریه میکنی من چطوری بخندم؟

- گریه همیشه که از غم نیست ایلپا.

- پس چیه از شادیه؟

- نه گاهی حسی در آدم ذوب میشه و از چشماش میریزه.

- من تا حالا فکر میکردم فقط دو جور اشک داریم اشک غم و اشک شادی.

- نه پسر ما صد جور اشک داریم.

- مثلا چی؟

- مثلا اشک حساسیت اشک دود اشک خستگی چشم و ...

ایلپا با صدای بلند خندید و گفت: حتما اشک بابا قوری ام داریم.

- ای بدجنس ... پس چی که داریم مثلا اشک سرماخوردگی اشک فلفل اشک مژه تو چشم اشک باد خاکی اشک سوز سرما ...

ایلیا انگشت روی دهان نگین گذاشت و گفت: خب خب فهمیدم میترسم همینطور که پیش بریم به اشک بواسیر هم برسیم.

صدای بلند خنده هر دو از اتاق خارج شد و به گوش مش ممد که روبروی مادر نشسته بود و از باغ حرف میزد رسید. پیرمرد پلکهایش را پایین انداخت و لبخند شرم آلودی زد و مثل یک پسر نوجوان در اولین تجربه تن سرخ شد. مادر که به او نگاه میکرد سیمای مرد جوانی را در خطوط لبخندش دید که از آرزویی گرم به سرخی نشسته بود. و در دل گفت بعضی ادمها هیچوقت پیر نمیشوند انگار جوانی در درون آنها منتظر است و خطوط زمان تنها بر پوستشان میگذرد و بر شب موهایشان سپیده میزند.

مادر احساس غریبی داشت گویی خود را در خطوط چهره پیرمرد میدید. در قلبش رد مردی را پی گرفت ولی به هیچکس نرسید. ایلیا به اندازه تمام مردان خوب دنیا وجودش را تسخیر کرده بود. دیگر جایی برای کسی نمانده بود که از جنس آن احساس غریب باشد.

22

هفته اول گرچه با کسالت ولی به خوبی گذشت اما کسالت همچنان ادامه یافت. ایلیا شکش برده بود از نقشه من بو برده و میدانست که آرام آرام دارم زمینه های اینکار را فراهم میکنم. شاید شما هم متوجه شدید که من خیلی سعی کردم اینطور نشود. اما هر طور حساب میکردم نمیشد. آخر محور ماجرا بر این پایان استوار بود. کاری از دستم بر نمی آمد. قلم را که برداشتم شروع کنم کسی زنگ زد و بدون اینکه در باز شود ایلیا وارد شد. خسته و عصبی بود. اعتراض همه وجودش را پر کرده بود؟؟؟ دیشب تا صبح نخوابیدم عزرائیل تو حق نداری اینکارو بکنی فکر میکنی با این شیرین بازیها منو آماده رفتن کردی فکر میکنی نگین تحملشو داره مادر چی اون پیرمرد بیچاره چرا میخوای اینکارو بکنی من مطمئنم نه تنها ما بلکه تمام مخاطبین این ماجرا راضی به این کار نیستن. میدونی عقل کل من میخوام زنده بمونم! من این زندگی رو که تو برام ساختی دوست دارم اگه میخواستی کلک مو بکنی خوب تو همون آپارتمان *** که بوی مرگ بابامو میداد ولم میکردی اونطوری مردن راحت تر بود.

گفتم مثکه بیماری بهت فشار آورده و لذت و عمق این چند ماهه پاک از یادت رفته. مگه این تو نبود که سرتو روی پای مادرت گذاشتی و گفتی که مردن در خوشبختی بهتره از تموم شدن در درد و شکنجه اون موقع دوست نداشتی مثل پدرت بمیری؟ همه حرفاتو فراموش کردی؟

ایلیا به گریه افتاد و گفت: آخه من خیلی خوشبختم حالا من هیچی نگین و مادرم چی نمیدونی اونا چه حالی دارن! فکر کردی با خلق ایلیای دوم میتونی زهر مرگ منو بگیری؟

-اونو که تو تعیین کردی من اصلا چنین قصدی نداشتم ظهور ایلیای دوم فقط خلق تو و مادرت بود. در ضمن نگران مادر و نگین نباش قول میدم هوای اونارو داشته باشم.

- داستان پشت سر ایلیای دوم چی اونم من درست کردم؟

- نه ... اونو من ساختم راستش حس کردم در برابر آدمهایی که میدونن چه جوری زندگی کنن اونم با امکانات کم باید کسایي هم باشن که بلد نیستن زندگی کنن حتی با امکانات فراوون البته میتونستم این بخشو خلاصه ش کنم اما بدون اینکه بخوام کشش دادم.

- چرا اینکارو کردی؟

- راستش میخواستم به هر طریقی شده مرگ تو رو به تعویق بندازم شایدم میخواستم اون مرگ احمقانه معنی مرگ تو رو بیشتر کنه.

- ولی قبل از اونهم یه مرگ بی معنی و احمقانه اتفاق افتاده بود مرگ مادر نگین.

- درسته ولی اون کافی نبود چون مخاطبین این ماجرا مادر نگین رو خوب نمیشناختن و مرگش خیلی اثر گذار نبود.

- خب میتونستی از زندگی اون بیشتر حرف بزنی راستش منم هنوز نتونستم با مادر نگین رابطه عاطفی برقرار کنم فقط در حد گزارش حادثه وحشتناکی در روزنامه ها ناراحت و غمگین شدم اگه ردپای این مرگ تو زندگی نگین نبود شاید تا حالام فراموشش کرده بودم است.

- راستش مادر نگین یه آدم معمولی بود خیلی معمولی مثل همسرش هیچ ویژگی برجسته و خاصی نداشت. اون فقط بعنوان مادر برای نگین عزیز بود. شاید اگر به مرگ طبیعی میمرد حالا از یاد نگین هم رفته بود. مهم زندگی اون زن نبود مهم شکل مرگش بود و اینکه گاهی ناگهانی همه چیز پشت سر هم خراب میشه و تا به خودت بیای میبینی دستات خالیه و قلبت پر از درد مثل حادثه ای که برای نگین اتفاق افتاد. صد البته واضحه که فقط دردمندها حال همدیگه رو میفهمن پس نگین چاره ای نداشت جز اینکه کنار تو قرار بگیره. اما مرگ اون مرد که در تصمیمی ناعادلانه زمینه سازی شد خیلی اثر گذار بود این مرد میتونست در رابطه با احساسات مختلف معنی بشه و برای خودش جا باز کنه.

- خب سعی نکن رد گم کنی باید یه فکری به حال من بکنی.

داشتم فکر میکردم که کس دیگری زنگ زد و باز هم در باز نشده نگین بود که وارد شد. وای ... با این دیگه چیکار کنم. من از پس یه زن عاشق برنمیام.

نگین رو به ایلیا کرد و گفت: تونستین به نتیجه برسین؟

- نه هنوز تصمیم خودشو گرفته قاتل از قتل برنمیگرده.

صدامو صاف کردم و گفتم آخه کاری نمیشه کرد. با اون هدفی که من داشتم ایلیا نمیتونه زنده بمونه!

ایلیا پرسید وسط حرف من و گفت: خب میتونی یه برنامه تلویزیونی جور کنی و ضمن اخبار علمی اعلام کنی که داروهای بیماری مهلک کشف شده بعد کلی حول و حوش این خبر صحنه پردازی کنی.

- نه ... همیشه در اون صورت من باید نوع بیماری تو رو عوض کنم. چون هدف یه بیماری مهلکه نه یه بیماری علاج پذیر.

-خب همیشه منو بندازی تو مسیر این برنامه های تمرکز درمانی و مدی تیشن و از این حرفها و بعد...و یا از این برنامه های عرفانی و اعتقادات و از این جور چیزا تدارک ببینی و خلاصه یه جوری شگام بدی دیگه.

نگین درد خنده ای کرد و گفت: ایلیا جان سعی کن بفهمی هیچکدام از این برنامه ها با هدف کار جور در نیامد. تو قراره قبل از مرگ خوب زندگی کنی و ادامه زندگی تو در دیگران اتفاق می افته. همه کارو بنا نیست تو تموم کنی ایلیا!

ایلیا با ناامیدی گفت: یعنی تو هم همدست قاتلی؟

نگین دستهای سرد او را میان دستهایش گرفت و گفت: تو برای من همیشه هستی تو رو هیچکس در وجود من نمیتونه بکشه. مسئله واقعیت از حقیقت جداست ایلیا شاید مرگ تو حقیقت عشق تو رو بهتر بتونه حفظ کنه تا ادامه زندگیت. مادر من و پدر خودت رو بیاد بیار. الان تو قلب پدر من و مادر تو چه اثری از اونها مونده که شبیه عشق باشه. اونا فقط از دلخراش بودن این مرگها رنج میبرن. مطمئن باش بعد از تو کسی که برای همیشه در قلب مادرت میمونه تویی!

ایلیا سست و بی حال به صندلی تکیه داد و گفت: توی میخوای با این حرفات منو شیفته مرگ کنی؟

-نه ایلیا بنا نیست تو به استقبال مرگ بری و بین مرگ و زندگی اونو انتخاب کنی. بلکه این مرگه که داره بطرف تو میاد و بتو تحمیل میشه و تو باید تا ممکنه زندگی کنی. وقتتو تلف نکن ایلیا بلند شو بریم هر وقت خواستی نیروها تو بجای زندگی صرف جنگ با مرگ کنی عقب افتادی ایلیا دیگه به مرگ فکر نکن حتی تو این روزای سخت که برای همه ما سخته ولی کسی چه میدونه شاید تمام شیرینی این لحظه ها بخاطر زودگذر بودنشونه شیرینی تمام لحظه هایی که ما با هم داشتیم.

ایلیا از جا بلند شد سست و گیج بود. نگین زیر بازوی او را گرفت و بی آنکه در باز شود رفتند. ایلیا با خود گفت خودم از پسش برمیانم.

نفس راحتی کشیدم. خوشحال بودم از اینکه منطق نگین مانع روبرو شدن من با احساس بی حد و مرز مادر شده بود.

23

ایلیا به سختی از جا بلند شد. ساعت 6 صبح بود احساس میکرد نمیتواند قدم از قدم بردارد ولی باید برای پیاده روی آماده میشد به سختی لباس پوشید مادر و نگین هم از سر و صدای او بیدار شدند. گرچه از خواب تکه تکه و ناآرام دیشب خسته بودند هنوز ولی آنها هم تصمیم گرفته بودند همیشه همراه او باشند. سرگیجه هایش قابل اعتماد نبودند. ایلیا هم مانع آنها نمیشد میدانست این واپسین مشایعتها حق آنهاست. اجازه میداد همه کارهایش را انجام دهند. هیچ مقاومتی نمیکرد. او خود را به تمامی واسپرده بود.

وقتی وارد باغ شدند صدای آب می آمد. این مش ممد بود که دست و رویش را میشست: سحر خیز باش تا کامروا باشی. صبح همگی بخیر. بوی لطیف گل‌های اردیبهشت نفس را تازه میکرد. ایلیا خواست نفس بلندی بکشد کوتاه شد. دوباره سعی کرد باز هم نشد. به آرامی پله ها را پایین آمد. مادر و نگین هوایش را داشتند. صدای عجیب پرنده ای نگاهش را به سمت درختان بالا کشید چیزی دیده نمیشد مش ممد گفت: این پرنده فقط صبحا صدایش در میاد خیلی سعی کردم پیداش کنم اما هیچوقت موفق نشدم فکر نمیکنم رو این درختا آشیونه داشته باشه. چون دیگه تا فردا صبح صدایش در نمیاد.

مش ممد با حوله ای که رو شانه اش انداخته بود دست و رویش را خشک کرد. آستین‌هایش را پایین کشید و رفت بطرف ایلیا کمی شانه ها و پشت او را مالید و بعد صمیمانه در آغوشش گرفت. ایلیا در استحکام او ولو شد گرم شد دلش نمیخواست از او جدا شود. انگار دلش میخواست در حلقه قدرت دستهای او بخوابد. چند روز مقاومت خسته اش کرده بود. نگین و مادر بغض فرو میدادند و ایلای مثل آهوپی خسته تسلیم تیر غیب شده بود. آهسته در گوش مش ممد گفت: نمیتونم دیگه پدرجان منو ببر تو اتاقم!

پیرمرد که دلش ریخته بود و نفس‌هایش به سختی می آمد کمی خم شد و یک ضرب او را از زمین بلند کرد و بطرف پله ها راه افتاد. ایلیا بدون مقاومت سر بر شانه او با دست‌هایی آویخته بر پشت پیرمرد تسلیم شد.

نگین و مادر که بدن‌بال پیرمرد میرفتند نگفتند که پدرجان کم‌تر هر ملاحظه ای تعارفی بیهوده بنظر میرسید. گویی طبق قراردادی ننوشته همگی باید با تمام نیرو در اختیار ایلیا میبودند. حضور و نزدیکی مرگ زندگی ایلیا را واجب و بقیه را مستحب کرده بود.

ایلیا روی تخت ریخت. شیرینی رختی بی درد سرپایش را گرفت. مادر پتویی روی او انداخت پیشانی و صورتش را لمس کرد کمی تب داشت نگین بدون ملاحظه حضور دیگران کنار او زیر پتو خزید و مثل یک گربه کوچک خود را به او چسباند. مادر دست او را در دست گرفت و با دست دیگر پیشانی و موهایش را نوازش کرد. مش ممد پایین پای او

نشست و از روی پتو دو پای او را در دست گرفت و سرش را به آنها تکیه داد انگار همه بر آن بودند که جان خود را از راه لمس به ایلیا تزریق کنند. ایلیا در محبتی یکپارچه و عمیق محاصره شده بود. هیچکس به دیگری نگاه نمیکرد. هیچکس نفهمید که چز ایلیا چیز دیگری را احساس نمیکردند. ایلیا رویای آن شب را بیاد آورد شبی که مرگ خود را در خواب دیده بود. حالا میدانست که دقایقی بعد آوار غم سکوت این خانه را خواهد شکست. ولی نگین گفته بود که دیگر به مرگ فکر نکند چون مرگ هر وقت بخواهد خود را تحمیل میکند. پس باید به همین لحظه که در محاصره پیوند محبت‌های ناب است بیندیشد.

نفس‌های گرم و قدرت دست‌های مش ممد را در پاهایش حس میکرد. جنوب تنش را به پشتیبانی او سپرده بود. نیمه چپ بدنش از مجاورت و گرمای نگین تسکین گرفته بود و نیمه راستش از دست‌های گسترده مادر. هیچ دردی در خود حس نمیکرد بوی ایلای کوچک را به مشام خود احساس میکرد. زیر لب آهسته گفت: تو جانشین من نیستی ایلیا. جای تو مال خودته. تو ایلای کوچولوی همه ای انگار از اینکه او را وسیله ای برای پر کردن جای خود کرده بود احساس گناه

میکرد، شاید هم میخواست به مادر بفهماند که دیگر به او به چشم جانشین نگاه نکند. او انسان دیگری است در جای خود همه در حالیکه گوش به حرفهای تیز او کرده بودند ساکت و بی حرکت انگار نمیخواستند تمرکز این سکوت را بشکنند همگی خود را سپرده بودند به دستهای یقینی که در راه بود.

شتاب کن ایلیا!

وگرنه از دست میرود

من از هر چه محتوم

چیزی نمیگم

من از آتی میگویم

که دارد از دست میرود

شتاب کن ایلیا

وگرنه هرگز میشویم

در همیشه ای که

من از آن چیزی نمیگویم

ایلیا دست نگین را کمی فشرد. تماس نگین با تنش صمیمانه تر شد. دست راستش در دست مادر با احساسی دیگر سرگرم بود پیشانی اش زیر نوازش او فکرهای بیهوده را از یاد میبرد.

چیزی از پاهایش کم میشد دیگر وزن دستهای پیرمرد را حس نمیکرد پاهایش دیگر نبودند. حس نبودن کم کم به دستهایش هم رسید دیگر دست مادر و نگین را هم نداشت. ایلیا نمیدانست کجاست مادر صدایش کرد پلکهایش را از هم گشود دریا همه جا را گرفته بود. زمین معلق و رها در خود میچرخید. ایلیا به هیچ جا نچسبیده بود بدنش با هیچ چیز تماس نداشت. حس نبودن در خود و رها شدن از همه چیز او را همراه میبرد. بر آبهای آرامی که همه جا را پر کرده بود. ایلیا به آبها پیوسته بود همان عنصری که روزی نگین از کتاب طالع بینی ستارگان برای او خوانده بود. او به طبیعت خود رسیده بود. مرگی که اینهمه از آن گریخته و این همه به خاطرش زندگی کرده بود بی آنکه بفهمد چگونه او را با خود میبرد.

نگین میدانست که آبها رفته اند اما همچنان به سهم خاکی اش چسبیده بود و رهایش نمیکرد مادر لحظه لحظه رفتن را در دستهایش حس کرده بود اما میل نوازش هنوز بود و پیشانی و موهای ایلیا را سیراب میکرد پیرمرد میدانست که دیگر از گرمای نفسهایش کاری ساخته نیست. اما هنوز پیشانی بر جنوب محراب عشق جان او را پاسداری میداد.

شیونی باید این سکوت را میشکست مثل نعره شیرین در بیستون. و این مادر بود که تمام فریادهای دنیا را از حنجره اش بیرون ریخت. و این ایلیا بود که در آخرین تکان تمام شد.

وقتی ساعت رسیدنش را نمیدانی لحظه های بی اعتنا میگذرند همه چیز را میگذاری برای بعدها نمیتوانی ساده ببخشی جرقه های مجال را نمیبینی فرصتهای گریز پا از دست میروند چهره عشق در مه ای سنگین فرورفته و رنگ میبازد لحظه های شیرینش را به بهانه ای کوچک تلخ میکنی. تمامی شبهای قدر از کنارت بی قدر میگذرند و تو در نمیابی که چه چیزی را از دست مینهی هر باد بی سمت و سویی تو را با خود میبرد دلت را تکه تکه اینجا و آنجا میگذاری و میروی در پی چیزی آواره میشوی و نمیدانی چه سفر میکنی مهاجر میشوی رها میکنی و رهایت میکنند ترک میکنی و ترک میکنند...تنها برای آنکه ساعت رسیدنش را نمیدانی.

نگین خالی شده بود از همدمی که میدانست میروید اما پر بود از لذت کامی که به تمامی گرفته بود او ساعت رسیدنش را میدانست و هیچ چیز را به امید بعدها نگذاشته بود. حتی در آخرین لحظات لذت لمس او را از دست نداده بود. او در این مدت کوتاه خود را به تمامی از یاد برده و تمام لذتش را در هدیه کردن عصاره زندگی به ایلیا خلاصه شده بود. با هم به بی نهایت عشق رسیده بودند تا اون لذت جان و تن رفته و تمامی حجم سفر را سیر کرده بودند. کنار هم به آبهای عشق سجده برده بودند فضای عمیق ترین کتابها را زیسته بودند. لحظه های ناب دو دل داده را به بهانه امه دوبوک و سلطان سلیم در شبهای سرای تجربه کرده بودند. جدالهای عاشقانه را با صبوری ادراک از سر گذرانده بودند. و حالا یاد آخرین هفته همان هفته که پس از بازگشت ایلیا از شهر میان آنها گذشت نگین تمام زیباییهای وجودش را در آن هفته پایانی ریخته و هیچ منعی را بر او روا نداشته بود.

در لحظه های اوج بود در بی مرزی میلی که پوست را میشکافت و در دو وجود یگانه میشکفت. از ایلای دوم کاری برای مادر ساخته نبود. او پاره های وجود ایلای خود را میخواست و نگین مانایی جسمی را که مرگ از آغوش رو میبرد تنها در لحظه اوج میلی دو سو به است که تو دیگر تو نیستی و من دیگر من! لحظه ای که نطفه ها در هم میشوند و جوانه ای پا میگیرد و ایلای سوم پا به جهان هستی میگذارد. ایلایی که تنها بهانه ادامه مادر است و تنها بازمانده مردی که هستی نگین را بر بستر عاطفه ای ماندگار نشاند و رفت.

نگین عکس ایلیا را از شیشه زیر میز برداشت: وقتی رفتم فهمیدی که... قلم را روی نقطه چین گذاشت و قرمز نوشت: وقتی رفتم فهمیدی که هرگز نرفته ام. و بعد دست بر شکش کشید و از لمس یادگار عزیزش گرم و سست شد. روی تخت لم داد و به عکس خیره ماند. بوی ایلیا در همه جا پیچیده بود گفته بود که بوی یادم را برایت گذاشته ام. بر بالشت بر بستر و در تمام چیزهایی که به تو تعلق دارند.

مادر با سینی چای وارد شد و مش ممد با ظرفی پر از خرما سیاه ساعتی بود که از مزار ایلیا برگشته بودند. کسی گفته بود که بر سنگ بنویسید جوان ناکام. و مادر سری تکان داده و گفته بود بنویسید: مردی که در گذار عشق معنا شد. و نگین چقدر این جمله را دوست داشت.

نگین از جا بلند شد و پاهایش را پایین آورد در حالیکه دستها را بر لبه تخت تکیه داده و شانه ها را بالا کشیده بود گفت: مادر چقدر غمگینی؟

-خیلی دخترم خیلی! بعضی چیزها هر چی هم که عاقل باشی و با ایمان پذیرفتنش زمان میخواد ولی میدونم که بهتر میشم میدونم...

-دوست داری به خبر خوب بهت بدم که این زمان رو کوتاه تر کنه؟

مش ممد با چشمهای گرد شده به نگین نگاه کرد و خرمایی که برداشته بود نرسیده به دهان نیمه بازش از تعجب در میانه راه ماند. مادر با ناباوری گفت: مثلاً چه خبری؟

-مادر یادته که در آخرین لحظه اون ایلای دوم رو از جانشینی خلع کرد. حتما اطمینان داشته که پای ایلای سومی هم در کاره.

مادر شگفت زده و ترسان به نگین خیره شد و گفت: ولی اینبار برای تو خیلی سخته نگین! انصاف نبود.

-نه مادر اون میدونست که من بدون یادگارش نمیتونم و شما هم. اون هیچوقت بی انصاف نبود!

مش ممد خرما را به دهان گذاشت دستها را محکم به هم زد و گفت: شکر یکی گرفتی و یکی بخشیدی.

مادر روی زانوهای خزید و به نگین نزدیک شد بر شکم او آهسته دست کشید انگار چیز مقدسی را لمس میکند. حس غریبی داشت درباره ایلایا...

-نگین جان خودتم میخواستی؟... نکنه بخاطر من بوده!

-آره مادر میخواستم نمیتونستم نخوام! تنها از این راه میتونستم نگهش دارم تازه مگه خاطر شما با خاطر من بیگانه س؟ آگه شما و ایلایا به باغ نمی اومدین من این روزای خوبی نداشتم. هر لحظه زندگیمن با ایلایا به عمر بود. اون تونست همه گذشته ها رو از یادم ببره. از همه بهتر اینکه مادرشو با من تقسیم کرد. من حالا به مادر دارم به بچه و به همسری که تو قلبمه.

مش ممد دستی به صورتش کشید و گفت: راست میگه خانمی راست میگه. این دختر سرش به سنگ و پنگ خورده میدونه چی میگه. دست مریزاد نگین خانم دست مریزاد! از قدیم گفتم یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه ای هم شان فیل. وقتی کسی با خانمی رفاقت میکنه بایدم که هم قامت ایلایش برایش ایلایا بیاره.

مادر سر را به نشانه فروتنی پایین آورد و گفت: نه پدرجان نه... نگین در حق ما ایثار کرده آگه اون نبود رو سنگ پسرم مینوشتن جوان ناکام. مهمتر از اون قبول کردن این بچه س. نگین با اینکارش تمام آزادی آینده شو در گروی این بچه گذاشته رو کرد به نگین تو هنوز خیلی جوونی نگین جان.

-کاری رو که آدم با تمام وجودش انجام میده ایثار نیست مادر. کسی که از من درخواست نکرده بود من به اندازه تمام جوونیم زندگی کردم و حالا به مادرم.

مش ممد که آرنجش را روی زانو تکیه داده و با ریشهایش بازی میکرد نفس عمیقی کشید و گفت: ایوالله دختر ایوالله!

نگین دوباره به عکس خیره شد در چشمهایش رفت صدای ایلیا می آمد از همان لحظه ای که ابتدای ایلای سوم بود: نکته بیماری من ارثی باشه نگین!

-ما با وجود بیماری خوشبختیم ایلیا.

-خوشبختی! با تو چقدر خوشبختی ساده س نگین!

-ولی کمتر کسی میتونه به سادگی به این سادگی برسه.

-یعنی خوشبختی پیچیده س؟

-من نگفتم پیچیده س!

-بالاخره خوشبختی به خودی خود ساده س یا پیچیده؟

-آخه خوشبختی که به خودی خود وجود نداره پسر!

ایلیا از لحن نگین خنده اش گرفت و گفت: ما به معلم دینی داشتیم میگفت ما به دنیا نیومدیم که خوشبخت بشیم یا ما ازدواج نمیکنیم که خوشبخت بشیم. ما برای رسیدن به تعالی خلق شدیم و ازدواج هم به این هدف کمک میکنه.

نگین با اطمینان گفت: ولی بنظر من آدم متعالی خوشبختترین آدماس. چون ادم متعالی به بالاترین شناختها رسیده و کسی که معرفت داره به حکمت پدیده ها آگاهی داره کسی که حکمت داره به بی دردی میرسه. مثل منصور حلاج شمس پرنده رو که میشناسی.

-آره همونکه مولانا عاشقش بود.

-اره همون. شمس میگه میگویند دنیا زندان مومن است ما که جز عیش و جز نوش چیزی ندیدیم. خب این یعنی رسیدن به بی دردی همون لذت شرب مدامی که حافظ میگه

ایلیا سرش را تکان داد و گفت: اوم...داره حرفات سخت میشه نگین. وقت ما به این چیزا قد نمیده.

دستی رو بطن نگین کشید و گفت: مهم اینه که من و تو داریم تو این فضای ناشناخته گرم و نرم به هم میرسیم تا دوباره به دنیا بیایم و همدیگه رو ادامه بدیم. برای من خوشبختی یعنی همین!

و بعد در چشمهای نگین عمیق شد و گفت: فکر میکنی بعد از من بتوی بازم خوشبخت باشی نگین؟

-من راجع به اون روز هیچ فکری نمیتونم بکنم. وقتی شرایط تغییر میکنه. این تغییر شامل معنی خوشبختی هم میشه. مهم اینه که بلد باشی چه جوری خوشبخت بشی. اما گاهی شرایط چنان تغییر میکنه که هر چی بلدی یادت میره. شاید برای همینه که خوشبختی ماندگار نیست. حالا که تو هستی منم با تو هستم خوشبختی در این لحظه کامله ایلیا.

ایلیا لبخند زد دیگر تنش هیچ فاصله ای را برنمیتابید.

بطن این متن سپید است ایلیا

مرا در خود معنا کن

من از هر یقینی

با تو خواهم گذشت

کتاب را بست، بهترین قسمت روز رو به پایان بود صبح با همه روزمره گیهایش از راه میرسید ولی
او کار دیگری داشت باید همه چیز را بیاد می آورد تمام روزهای نزیسته را روزهایی در حاشیه!

او نمیدانست وقتش کی میرسد ولی در رسیدنش تردیدی نبود، گوشه را برداشت...

پایان

نویسنده : مهری رحمانی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net